

ساقی

(۱)

زینب عامل

آرنا

تهران - ۱۴۰۲



سرشناسه : رمضانی، مهسا
عنوان و نام پدیدآور : آیو/ مهسا رمضانی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری : صفحه
شابک جلد اول : - - 978-964-193-
شابک جلد دوم : - - 978-964-193-
شابک دوره : - - 978-964-193-
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره PIR :
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی :

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

ساقی

زینب عامل

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

- - 978 - 964 - 193 - ISBN

تقدیم به مادر عزیزتر از جانم
و
تمام دختران رنج دیده‌ی این سرزمین

سال‌ها بعد که به شهر باز خواهی گشت، زنی را خواهی یافت که در گوشه‌ای از این شهر پرهیاهو، کز کرده و خیره به نقطه‌ای نامعلوم، انگار مسافری را چشم‌به‌راه است. مردم شهر همچون صدایش خواهند کرد و سال‌ها بعد قصه‌ی شوربختی‌اش جرقه‌ی خلق شاهکاری از یک هنرمند خواهد بود؛ هنرمندی که تا ابد ستایش خواهد شد.

و چه عجیب است کار دنیا... باور دارم هرگز در خیالت نیز نخواهد گنجید بانی خلق شاهکاری باشی که دنیا را انگشت‌به‌دهان خواهد گذاشت.

آیسان با ذوق و هیجان، درحالی که دستانش از شدت این ذوق می لرزیدند، چشمان درشت و سبزرنگش را به صفحه‌ی گوشی دوخت و با جابه‌جا کردن چند عکس وقتی به عکس مدنظرش رسید، با هیجان رو به برادرش که کنارش نشسته بود و با خونسردی هیجانش را دنبال می‌کرد، گفت:

- وای. بیا آراز. پیداش کردم. چطوری تو این همه مهمونی نسیم رو ندیدی؟! یه محفله و یه نسیم جذاب.

آراز نیشخندی زد. پدر نسیم برایش جذاب‌تر بود، وگرنه او را چه به ازدواج! میل چندانی برای دیدن عکس دختری که خانواده‌اش او را برای ازدواج در نظر گرفته بودند، نداشت. این ازدواج برایش مثل یک معامله بود؛ معامله‌ای که برایش سود کلانی به همراه داشت، اما آیسان گوشی را درست مقابل چشمش گرفته بود و تپله‌های هم‌رنگ تپله‌های خواهرش، راه فراری نداشتند. به صفحه‌ی گوشی خیره شد و به عکس نگاه کرد. بد نبود؛ تنها جمله‌ای که به ذهنش رسید. آن قدر هم تعریفی نبود. اطرافیانش عادت داشتند وقتی دختری از یک خانواده‌ی متمول می‌دیدند، او را بیش از پیش بزرگ کنند.

دختر داخل عکس ظاهراً آرایش کمی داشت، اما این فقط ظاهر قضیه بود. می‌دانست اگر آن آرایش را پاک می‌کرد، ممکن بود نظر دیگران درباره‌ی جذابیت او تغییر کند. زیبا نبود؛ فقط آرایشگر ماهر بود.

به‌نظر خودش آیسان، خواهرش، به واسطه‌ی آن چشمان سبز زیباتر بود. لبخندی زد. آیسان همیشه او را به زندگی امیدوار می‌کرد. شور و هیجانی که در رفتارش بود، همیشه به او هم انرژی تزریق می‌کرد.

اهل تعریف نبود، اما این بار لب‌هایش را از هم فاصله داد.

- تو از این باد و نسیم خیلی خوشگل تری.

صورت خواهرش عین یک غنچه شکفت. از ته دل بابت این تعریف خندید و سرش را نزدیک گونه‌ی برادرش برد و با اینکه می‌دانست ممکن است اخم، صورتش را بپوشاند، با این حال محکم گونه‌اش را بوسید. همه می‌دانستند آراز معتمد بی‌جهت از کسی تعریف نمی‌کرد. همان‌طور که حدس می‌زد، آراز اخم ریزی کرد، اما حضور مادر و پدرشان درحالی‌که بیچ‌کنان سمت‌شان می‌آمدند، اجازه نداد غر بزنند.

سر جایش صاف نشست و تمام سعی‌اش را به کار برد تا از نگاه کردن مستقیم به چشمان پدرش خودداری کند. امیر معتمد اگر می‌فهمید چه در سر پسرش می‌گذرد، سکت می‌کرد.

پدر و مادرشان که مقابل‌شان نشستند، سعی کرد نقاب بی‌تفاوتی به چهره بزنند. دستش را دراز کرد و لیوان دمنوش دست‌ساز مادرش را برداشت و با آن مشغول شد که پدرش محکم و مقتدر پرسید:

- خب؟ چی می‌گی پسر؟

اگر مستقیم رضایتش را اعلام می‌کرد، پدرش به او شک می‌کرد. می‌دانست پسرش کسی نیست که به‌راحتی اجازه دهد دیگران برای مهم‌ترین اتفاق زندگی‌اش تصمیم بگیرند، اما از طرفی اگر نقش بازی می‌کرد، افکار پدرش از شک به یقین تبدیل می‌شدند؛ یقین به اینکه آراز از اعلام موافقتش هدفی را دنبال می‌کند. نقاب بی‌تفاوتی‌اش را روی چهره حفظ و سعی کرد کلماتی را انتخاب کند که شک پدرش را به حداقل برساند.

- بد نیست. می‌تونم بهش فکر کنم.

مادرش با سادگی خندید و قربان صدقه‌اش رفت.

یک لحظه از خودش بدش آمد. اگر مادرش می‌فهمید چرا راضی به این ازدواج شده، باز هم لبخند می‌زد؟ قبل از آنکه احساسات اسپرش کنند، آن‌ها را پس زد. در این جامعه برای دریده نشدن، خودت باید گرگ می‌شدی. احساسات باید در نطفه خفه می‌شدند.

همان‌طور که انتظارش را داشت، پدرش با شکی که در کل صورتش پیدا بود، گفت:

- عجیبه. از آراز ما بعیده این‌طوری سریع قبول کنه.

جمله‌اش باد مادرش را خواباند، اما کمی از شک پدرش را هم رُفت وروب کرد.
- نگفتم قبوله. گفتم می‌تونم بهش فکر کنم.
امیر معتمد عقب‌نشینی نکرد.
- همینم از زبون تو مثل جهاد کردن می‌مونه. انتظار داشتم بگی تو انتخاب همسر آینده‌ت دخالت نکنیم.
مادرش با اعتراضش کارش را راحت‌تر کرد.
- امیر، این چه حرفیه؟! آراز کی بدون نظر ما کاری کرده که این دو میش باشه؟
پدرش به هدف زد.
- پسر ت بدون نظر ما کاری نمی‌کنه. منتها کاری می‌کنه که نظر ما باهاش یکی بشه.
آيسان به حرف پدرش خندید.
- آی گفتی بابا. چرا من مثل این داداش بدجنس بلد نیستم همه رو راضی کنم
آخه؟ می‌تونستم، حسرت یه مسافرت کیش با دوستانم به دلم نمی‌موند.
پدرش سرش را با افسوس تکان داد، اما لحنش سرتاسر عشق بود و عشق.
- دخترکم، روزگار بدی شده. نمی‌تونم تنهایی بفرستم بری اون سرکشور که!
دلم آشوب می‌شه. با هم می‌ریم.
نگاه کوتاهی سمت پسرش انداخت تا واکنشش را در برابر حرفش بسنجد.
- بذار زن‌داداشتم بیاد به جمع مون، یه سفر حسابی می‌ریم.
آراز با بی‌تفاوتی همیشگی‌اش مشغول نوشیدن دمنوشش بود. امیر می‌ترسید.
این نگاه‌های بی‌تفاوت پسر جوانش او را می‌ترساند. انتظار داشت پسرش موقع ازدواج پر از شور و عشق باشد، اما نگاه‌های سرد او مفهومی جز اینکه هیچ خبری از عشق و عاشقی و هیجان برای شروع زندگی مشترک نیست، نداشت.
شاید هم آراز داشت وانمود به خونسردی می‌کرد.
هرگز نتوانسته بود پسر جوانش را مثل دخترش خوب بشناسد. ناشناخته‌ها
برایش همیشه ترسناک بودند. افکار منفی را با این امید که آراز پسر عاقلی است،
پس زد و گوشش را به حرف‌های همسرش که از عروس آینده‌اش تعریف می‌کرد، سپرد.

آرام کلید را داخل قفل چرخاندم. اگر حاج بابا یا ساعد می فهمیدند می خواهم با چه کسی صحبت کنم، سرم را می بریدند و روی سینه ام می گذاشتند. حتی با وجود اینکه در حال حاضر کسی در خانه نبود، بازهم استرس داشتم. می دانستم خطر کرده ام، اما دلم برایشان تنگ شده بود. در دنیایی که کسی حرف هایم را نمی فهمید، این دو نفر تمام دارایی ام بودند وقتی پای تمام درد دل هایم می نشستند. هندزفری را به لپ تاپم وصل کردم و وارد صفحه ی مخصوص چت مان شدم. روسری ام را روی سرم مرتب کردم و موهایم را کامل داخل روسری جا دادم. احتمال اینکه اول تصویر سپهر روی صفحه ی چت ظاهر شود، بیشتر بود. همان طور که حدس می زدم، شد و چند ثانیه بعد چهره ی بشاش سپهر در صفحه ی لپ تاپم نمایان گشت. هندزفری را داخل گوش هایم فرو کردم که صدای پرانرژی اش گوشم را پر کرد.

- ساقی، من دیوانه چه سازم بگو! بی باده به می خانه چه سازم بگو!
باز شروع کرده بود. شیطنت جزء جدانشدنی اش بود. ادامه ی شیطنت هایش را از سر گرفت.

- دم مامانم گرم ساقی. عجب اسمی روت گذاشته. اصلاً تا اسم تو می آد، من همین طوری یاد دیسکو و یار و عشق و حال می افتم. روحم شاد می شه دختر.
بعد از سه سال چت کردن، دیگر به این مدل حرف زدنش عادت کرده بودم. اوایل سرخ و سفید می شدم که بیشتر سر به سرم می گذاشت، اما حالا جز خندیدن، کاری از دستم بر نمی آمد. خنده ام تحریکش کرد تا بیشتر شیطنت کند.
- جون. شما فقط بخند ساقیا.

با به یاد آوردن اینکه امکان دارد حاج بابا و یا ساعد از راه برسند و صدای خنده ام آن ها را به اتاق بکشاند، سریع خنده ام را کنترل کردم و با صدایی آرام پرسیدم:

- خوبی؟ عمه سرور خوبه؟

اخم کرد. اوایل متوجه نبود چرا آرام صحبت می کنم، اما بعداً که توضیح داده بودم، طعنه های درشتی بار دایی و پسر دایی اش کرده بود.

- مگه خونه هستن؟

- نه، ولی خب یهو دیدی رسیدن و صدام و شنیدن.

عصبی شد.

- اون قدر خم شو که هی سوارت بشن. چه کار غلطی انجام می‌دی که این طوری می‌ترسی از شون؟ ساقی، به خودت بیا. من یا مامان غریبه‌ایم مگه؟ سعی کردم ناراحتی‌ام را با فشار دادن عینکم به عقب پس بزنم. لبخندم نسبت به دقایق قبل مصنوعی بود.

- سپهرجان، بی خیال. اوقات مون و تلخ نکنیم. خودت که بهتر از همه از شرایط مون خبر داری. از خودت بگو، از عمه. چی کار می‌کنین؟ هیچ وقت در این سه سال نشده بود که دلم را بشکنند. همیشه با من و خواسته‌هایم راه می‌آمد. موهای خرمایی‌اش را کشید و آن لبخند پرشیطنت فقط این مفهوم را داشت که می‌خواهد اذیتم کند.

- ساقی، این طوری می‌گی سپهرجان، می‌خوام اصلاً جان به فدایت بکنم؛ فقط وقتی چشمم به اون عینک ته‌استکانیت می‌خوره، عقلم به کار می‌افته. صورتش را جمع کرد.

- چقدر تو بدسلیقه‌ای آخه دختر! عینک به اون خوشگلی واسه ت فرستادم. این عینک عهد بوق چیه می‌زنی آخه؟! آدم دلش می‌خواد جای ساقی، ساقه صدات کنه.

از همان یک سال پیش که عینکم را عوض کرده بودم، با آن مشکل داشت. هر وقت هم در این رابطه انتقاد می‌کرد، من ناخواسته سرم سمت آینه‌ی اتاق می‌چرخید و برای بار هزارم عینک روی چشمانم را خوب نگاه می‌کردم. باز هم به آینه که سمت چپم قرار داشت، نگاه کردم و جواب دادم:

- عینکی و که فرستادی، خیلی دوست دارم، اما می‌دونم که تو خونه نمی‌تونم بزنم. همیشه با ساعد یا حاج‌بابا واسه خرید عینک رفتم. این و بزنم، شک می‌کنن.

دهنش را کج کرد.

- باز شروع کرد واسه من. ساعد... حاج‌بابا. اصلاً تو چرا خودت تنهایی یا با دوستات نمی‌ری چشم پزشکی و خرید عینک؟

مثل همیشه اگر توضیح می‌دادم، بحث بالا می‌گرفت. برای همین با گفتن «چند لحظه» از جایم برخاستم و عینکی را که سپهر برایم فرستاده بود، از مخفی‌ترین سوراخ کمد بیرون کشیدم و با عینکی که به چشم داشتم، عوض کردم. دوباره سر

جایم برگشتم. با دیدن شکل و شمایل جدیدم سرش را با تأسف برایم تکان داد، اما تأسفش برای چند لحظه بود. بلافاصله شیطنتش را از سر گرفت.

- خب حالا بگو سپهرجان تا جان به فدایت بکنم.

گاهی عادت هم کاری از پیش نمی برد و من نمی توانستم بدون آنکه سرخ شوم، با او صحبت کنم. با خجالت لب گزیدم و زمزمه کردم:

- خدا نکنه.

به خجالتم خندید و برای اذیت کردنم راه جدیدی در پیش گرفت.

- خب حالا از سبزینه بگو برام. چه خبر از کلروفیل مون؟

چشمانم گرد شدند. سبزینه و کلروفیل دیگر که بود؟! صورت متعجم را که دید، معما را برایم حل کرد.

- همون پسر چشم سبز دیگه. همون که ساقی ما رو مست کرده.

کاش سپهر یادم نمی انداخت. اصلاً کاش شش ماه پیش این موضوع را به او نمی گفتم. آن روز هیجان داشتم و دلم می خواست تپش های بی امان قلبم و حس خوبی را که در وجودم جریان داشت، برای کسی تعریف کنم. نمی دانستم قرار است زندگی ام روزبه روز تلخ تر شود. قلبم گرفت و بغض به گلویم هجوم آورد. در دلم زمزمه کردم:

«خدایا این چه بلایی بود گرفتارش شدم آخه؟!»

بغضم را پس زدم و ظاهری عصبی به خودم گرفتم.

- اه سپهر! من یه اشتباهی کردم شش ماه پیش یه چی به تو گفتم. نمی خوای ولم کنی؟ مگه من به جز همون دو بار اصلاً این آدم و دیدم؟ فقط یه کلمه از دهنم دراومد که خیلی به نظرم خوش تیپ بود، همین. شش ماهه ولم نمی کنی. اصلاً عمه سرور کجاست؟ می خوام با عمه حرف بزنم. تو فقط بلدی اذیتم کنی.

اخم کرد.

- این طوری صدات رفته بالا، نمی ترسی حاج بابات و ساعد خدایی نکرده از راه برسن و بشنون صدات و؟ اثر این سبزینه با اون دو باری که فقط دیدیش و نه حرف زدی باهاش و نه چیزی، خیلی روت زیاد بوده.

خجالت زده از بالا رفتن صدایم، چشمانم را روی هم گذاشتم. خودم، خودم را لو داده بودم. در پی رفع و رجوع برآمدم.

- ببخشید سپهرجان. بد حرف زدم.

زود می‌بخشید. لبخند مهربانی زد، اما شیطنتش با لبخند مهربانش تناقض داشت.

- درد و سپهرجان. دختره‌ی چشم سفید می‌خواد من امروز رگم و بزیم. عمه سرورت رفته دوره‌می پیریاتال‌ها. از اینا که یه مشت پیرمرد و پیرزن جمع می‌شن یه جا و از بچه‌هاشون می‌نالن و با هم همدردی می‌کنن. ایمیل‌هات و چک کن. یه روزی که وقت داشتیم، با ایمیل خبرت می‌کنم تا تماس بگیرین و حرف بزنین باهم.

رضا بروشور طراحی شده برای محصول جدید را سمتش گرفت. همین هم باعث شد تا آراز سرش را از گوشی‌اش بالا بیاورد و نگاهش کند. رضا توضیح داد:

- بروشور اون شامپو جدیده‌ست. یه نگاه بهش بنداز.

آراز گوشی‌اش را خاموش کرد و روی میز انداخت. بررسی بروشور واجب‌تر از کارش با گوشی بود. کاغذ روغنی بروشور را لمس کرد. تای آن راگشود و نگاهش به نوشته‌هایش انداخت. می‌خواست از توضیحاتی که مربوط به خواص محصول است، بگذرد؛ اما نگاهش روی گزینه‌ی آخر ثابت ماند.

«رفع دائمی سفیدی مو»

پوزخندی زد و ابروهایش در هم گره خوردند.

- این خزعبلات چیه نوشتین این زیر؟ چون وزارت بهداشت محصول رو تأیید کرده و کاری باهاتون نداره، فکر کردین می‌تونین بقیه رو خرکنین؟ رفع سفیدی مو؟ اونم دائم؟

خودکاری را که روی میز افتاده بود، برداشت و روی آن گزینه را خط زد.

- مردم گوش‌شون پره از این مزخرفات. محصول واقعاً چه خاصیتی داره؟ همون و بنویسین. دائم رفع سفیدی مو می‌کرد که اول همین سهام‌دارها احتکارشون می‌کردن، نوبت به ملت بدبخت نمی‌رسید.

رضا حواسش پرت بود. انگار اصلاً غر زدن‌های آراز را نمی‌شنید. آراز متوجه پرتی حواسش شد که خودکارش را به سمت او پرتاپ کرد.

- کجایی تو؟ اصلاً شنیدی چی گفتم؟
 خودکار به بازوی رضا برخورد کرد و او را از جایش پراند. با هول گفت:
 - آره، آره، می دم درستش کنن.
 آراز چشمانش را ریز کرد.
 - چی و می دی درست کنن؟
 رضا کلافه پوفی کشید و مسیر صحبت را عوض کرد.
 - آراز، آيسان چی می گه؟ چی می گه که حاضر شدی دختر صدري و بگیری؟ سر
 کارم گذاشته بود؟
 آراز بدون اینکه جواب سؤال رضا را دهد، به طرفش خم شد. آرنج دستانش را به
 ران پاهایش تکیه داد و چشمان سبز و وحشی اش را به به چشمان نگران رضا
 دوخت.
 - امیر معتمد می دونه صبح تا شب با دخترش چت می کنی؟
 رضا عصبی شد و از جایش برخاست.
 - آراز، بحث و نیچون. دارم بهت می گم قصه ی این ازدواج شوخیه یا جدی؟
 آراز به جای قبلی اش برگشت. به صندلی چرم مشکی رنگ تکیه داد و نگاهش را
 به تابلوهایی که مربوط به انواع محصولات آرایشی و بهداشتی بود و روی دیوار
 مقابلش نصب شده بودند، معطوف کرد. پا روی پا انداخت و خونسرد جواب
 رضا را داد.
 - شوخی ای درکار نیست. می خوام با دختر صدري ازدواج کنم.
 هرچقدر آراز خونسرد بود، رضا همان قدر خونسردی اش را باخته بود. با شتاب
 سر جایش برگشت و مقابل آراز نشست. ناباور از جمله ی آراز و درحالی که
 به شدت عصبی بود، پرسید:
 - هیچ می فهمی داری چی می گی؟ می خوام داماد اون صدري هفت خط بشی.
 شوهر نسیم؟ این دیگه چه جور قماریه که با زندگی می کنی؟
 آراز خونسرد و تا حدودی بی خیال ابروهایش را بالا داد.
 - قمار؟ من می خوام با دختر یکی از شرکامون ازدواج کنم. کجای این قماره
 دقیقاً؟
 خودش هم می دانست که دارد رضا را می پیچاند. البته این بار برخلاف پدرش

مطمئن بود که رضا در دامش نمی‌افتد. هیچ‌کس او را مثل رضا خوب نمی‌شناخت.

همان جمله‌ی خونسردانه‌ی آراز کافی بود تا رضا دیوانه شود. نهایت سعی‌اش را می‌کرد تا صدایش بالا نرود و سایر کارکنان باخبر نشوند.

- آراز، این بازی که راه انداختی، شوخی بردار نیست. تو حتی تو عمرت به کلمه با دختر صدری صحبت نکردی. اون وقت می‌خواهی به عمر باهات زندگی کنی؟ آراز بی‌خیال جلو و ولز کردن‌های رضا نیشخندی زد.

- خب به عمر زندگی نمی‌کنم. تا جایی زندگی می‌کنم که دلم می‌خواد. رضا دندان‌هایش را روی هم فشرد.

- به اون دختر بدبخت فکر کردی؟ شاید تو رو نخواد اصلاً.

آراز نگاه عاقل‌اندر سفیهش را سمت رضا دوخت.

- مگه من اسلحه گذاشتم رو سرش که بیا و زخم شو؟ من و نمی‌خواد؟ اکی، بگه نه.

رضا فقط یک چیز می‌دانست. دختر صدری هم از آراز می‌گذشت، خود صدری کسی نبود که از دامادی چون آراز بگذرد. تمام سعی‌اش را کرد، بلکه بتواند نظر آراز را تغییر دهد و او قید دختر صدری را بزند. هرچند ته دلش می‌دانست آب در هاون می‌کوبد. آراز وقتی تصمیمی می‌گرفت، تا عملی‌اش نمی‌کرد، دست نمی‌کشید. با این حال از موضعش عقب نکشید و سست نشد و با لحنی دلسوز و دوستانه گفت:

- آراز، به خدا داری راه اشتباه می‌ری. چطوری می‌خواهی با زنی که هیچ حسی بهش نداری، زندگی کنی؟ اصلاً چطوری می‌خواهی باهات هم‌بستر شی؟ به ایناش فکر کردی؟

آراز با نگاهی که بیشتر تمسخر در آن موج می‌زد تا تحت تأثیر قرار گرفتن، نگاهش کرد. وقتی مطمئن شد رضا تمسخر نگاهش را خوب متوجه شده، جواب داد:

- رضا، من آگه تا آخر عمرم عاشق نشدم، باید مجرد بمونم؟ اصلاً اینا به کنار. یعنی تمام مردای دنیا برای هم‌بستر شدن با یه زن، اول عاشق می‌شن؟ چشمکی رو به رضا زد.

- به نظرم در این مواقع یه بلای دیگه سر آدم می آد که زیاد مربوط به عشق نیست. زیادم نابلد نیستی خودت.

تصمیمش جدی بود. رضا این را کامل و دقیق متوجه شد. نمی توانست آراز را منصرف کند. اگر کل دنیا جمع می شدند هم تصمیم او عوض نمی شد. این اخلاقی را از که به ارث برده بود نمی دانست، اما می ترسید. می ترسید رفیقش روزی به بدترین شکل تاوان یک دندگی هایش را بدهد. تقریباً از آنچه در سر آراز می گذشت، باخبر بود. صحبت از تجارت های کلان بود، قراردادهای پرسود. صحبت از شریک شدن با شرکتی بود که اگر موفق می شدند، مسیر زندگی شان به کل تغییر می کرد. صدری مردی بود که آراز را به این هدف نزدیک تر می کرد. او پارتی کلفتی برای آراز محسوب می شد و اگر آراز دامادش می شد، شانس سایرین برای رسیدن به این شراکت، بدون شک به حداقل می رسید؛ اما همچنان نمی توانست خودش را مجاب کند که این ازدواج به صلاح آراز است. می دانست که پول هرگز نمی تواند جای عشق را در زندگی دوستش پر کند. مدتی که از زندگی مشترکش با دختر صدری می گذشت، می فهمید که خودش را در چه دام بزرگی انداخته است. با اینکه ازدواج آراز با دختر صدری برای او هم سودمند بود، با این حال وجدانش راضی به این معامله ی وسوسه انگیز اما پرمخاطره نمی شد. نسیم مناسب آراز نبود. این را مطمئن بود. آراز لایق یک زندگی عاشقانه و پراحساس بود، نه زندگی ای که فقط منفعت طلبی و سودکاری در آن مطرح باشد. با اینکه از تمام این قضایا مطمئن بود، اما باز هم با اخم پرسید:

- به خاطر شراکتت با اون شرکت داری این بلا رو سر خودت می آری؟ ارزشش و داره؟

آراز از جایش برخاست. نشستن بیشتر از آن نتیجه ای جز بحث های بی سرونه برایش نداشت. او خودش بهتر از هرکسی می دانست دارد با خودش و زندگی اش چه معامله ای می کند. نیازی نبود دیگران او را در این رابطه نصیحت کنند. ازدواج برایش هیچ مفهومی نداشت. حالا که این فرصت پیش آمده بود، به خودش قبولانده بود که باید این انتخاب را بکند. عادت چیزی بود که خداوند در این جهان خلق کرده بود. بالاخره روزی می رسید که به زندگی متأهلی هم عادت کند. حتی اگر با هم سر ناسازگاری داشتند، می توانستند طلاق بگیرند. دنیا که به آخر

نمی‌رسید، اما اگر چنین فرصتی را از دست می‌داد، شاید دیگر هرگز تا آخر عمر چنین شانسی نصیبش نمی‌شد. او قبلاً تمام این مسائل را سبک و سنگین کرده و تصمیمش قطعی بود. به سمت در اتاق رفت، اما قبل از اینکه خارج شود، گفت: - از این ازدواج کل شرکت سود می‌برن؛ حتی کارگرای ساده‌ای که از صبح تا شب چون می‌کنن تا په لقمه نون حلال بپرن سر سفره‌ی زن و بچه‌شون. می‌بینی؟ ارزش داره. خیلی هم ارزش داره.

رضا قانع نشده بود. قبل از اینکه آراز کاملاً از اتاق بیرون برود، آخرین تیرش را هم از چله رها کرد.

- به پدرت می‌گم چی تو سر ته. عموامیر نمی‌دونه چه تو سر توئه. بدونه... آراز دستگیره‌ی در را با شدت رها کرد و سمت رضا چرخید. عصبانیتش را پشت جدیت بی‌حدواندازه‌ی چشمانش پنهان کرد و غرید: - رضا، یه کلمه به بابا بگو، اون وقت کاری می‌کنم که تا آخر عمرت، چشمت نه به من بیفته، نه به آيسان.

دوباره دستش را سمت دستگیره برد.

- به امتحانش می‌ارزه. سنگ جلو پام بنداز و تماشا کن من چی کار می‌کنم باهات. پا می‌ذارم رو حرمت دوستی چندین و چندساله مون. من بچه نیستم که تو یا بقیه بهم بگین چی کار کنم، چی کار نکنم.

منتظر حرفی از جانب رضا نماند و از اتاق بیرون رفت. رضا چشمانش را روی هم فشار داد. کاش از خرید آراز باخبر نبود. کاش آيسانی در وسط نبود و دلش گیر چشمان نفس‌گیر آيسان نشده بود. اگر جلوی عموامیر کلمه‌ای بر زبان می‌آورد، باید قید دوستی با آراز و ازدواج با آيسان را می‌زد. هنوز هم گذشته را به خاطر داشت. آراز به راحتی فرهاد را از دایره‌ی دوستی‌اش حذف کرده بود؛ البته که فرهاد نامردی کرده بود، اما آراز می‌توانست فرصتی دیگر به او بدهد، اما این کار را نکرده بود.

دستش را لای موهایش فروبرد. آراز از اینکه کسی را از زندگی‌اش برای همیشه حذف کند، هیچ واهمه‌ای نداشت.

زیر گاز را کم کردم. تخم مرغ‌هایی که روی اجاق گاز گذاشته بودم را برداشتم و

داخل تابه‌ای که پر بود از گوجه‌فرنگی رنده‌شده، شکستم. دوباره کمی زیر شعله‌ی گاز را زیاد کردم و وقتی تخم‌مرغ‌ها کامل پختند و املت خوش‌رنگ و لعابم حاضر شد، تابه را وسط میز آشپزخانه گذاشتم و از جلوی در آشپزخانه، حاج‌بابا و ساعد را صدا کردم تا برای خوردن صبحانه بیایند. حاج‌بابا وقتی پشت میز نشست، گفت:

- به به چه کرده دخترم!

لبخندی زد.

- نوش جون تون حاج‌بابا.

ساعد بی‌حرف مشغول شد و من هم لقمه‌ی کوچکی برای خودم گرفتم. برای گفتن حرفم مردد بودم. از وقتی با سپهر صحبت کرده بودم، مصمم شده بودم از حاج‌بابا بخواهم تا اجازه دهد همراه نسیم و افروز برای خرید عینک بروم؛ البته به احتمال زیاد بعد از اینکه به چشم‌پزشک مراجعه می‌کردم، همان فریمی را که سپهر برایم فرستاده بود، به‌عنوان عینک جدیدم برمی‌داشتم و فقط شیشه‌هایش را عوض می‌کردم، اما حالا که باید حرف می‌زدم، از ترس اینکه حاج‌بابا قبول نکند، سکوت کرده بودم. نگاهی سمت حاج‌بابا انداختم. با اشتها مشغول خوردن صبحانه‌اش بود. همیشه با اشتها و تند غذا می‌خورد. شکم بزرگ و گردش هم ماحصل این مدل غذا خوردن بود. لقمه‌ی دستم را داخل دهانم بردم و بعد از اینکه به‌سختی قورتش دادم، گفتم:

- حاج‌بابا، می‌شه یه چیزی بگم؟

با حرفم ساعد هم سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

- چی شده دخترم؟

دخترم که می‌گفت، حرف زدن برایم راحت‌تر می‌شد. عینکم را به عقب هل دادم و گفتم:

- حاج‌بابا، اجازه می‌دین من امروز با نسیم و افروز برم چشم‌پزشکی؟ می‌خوام عینکم و عوض کنم.

ساعد اجازه نداد حاج‌بابا چیزی بگوید.

- من می‌برمت.

دستانم را زیر میز مشت کردم. گاهی دلم می‌خواست ساعد را به رگبار فحش

بیندم. لبخندی مصنوعی زدم و زمزمه کردم:
- حاج‌بابا، آخه نسیم هم می‌خواد بره دکتر واسه معاینه‌ی چشماش. گفتم منم
همراهشون برم. بعدشم می‌ریم شلوار بخریم.
حاج‌بابا اخمی کرد.
- باباجان، تو هرچیزی لازم داری، خب با ساعد برو بگیر. زمونه خراب شده.
این دوستان هم ماشاءالله هفت قلم آرایش می‌کنن می‌رن تو کوچه و خیابون.
لب‌گزیدم.
- حاج‌بابا، نسیم و افروز خیلی دخترای خوبی هستن به خدا.
حاج‌بابا تکه‌ای نان از روی سفره برداشت.
- من که نگفتم بدن. دارم می‌گم پوشش‌شون خوب نیست؛ سه تا دختر جوون که
دو تاشون هفت قلم آرایش کردن، می‌افتن تو کوچه و خیابون. کلی هم نامرد و
پسر بچه‌ی علاف تو خیابونا و ایستادن تا مزاحم ناموس مردم بشن.
سریع لقمه‌ای برای دلبری کردن برای حاج‌بابا گرفتم و سمتش دراز کردم.
- حالا حاج‌بابا، نمی‌شه این بار تخفیف بدین؟ قول می‌دم مراقب خودمون
باشیم. فقط همین یه باره. دخترتون بدقول نشه پیش دوستاش.
ساعد پوزخندی زد.
- اول اجازه بگیر، بعد قولش و به دوستان بده.
سکوت کردم. می‌ترسیدم حرفش روی تصمیم حاج‌بابا تأثیر بگذارد، اما لقمه‌ام
کار خودش را کرده بود. حاج‌بابا لقمه‌اش را کامل قورت داد و گفت:
- باشه، برو. فقط خیلی مراقب خودت باش. پولم می‌ریزم به حسابت.
لبخندی عمیق روی لب‌هایم نقش بست.
- وای مرسی. پاشم واسه تون چایی بریزم.
مشغول ریختن چای شدم که صدای غر زدن ساعد بلند شد.
- همیشه با لوس کردن خودش به خواسته‌هاش می‌رسه. همین‌طوری
مجبورمون کرد مجوز دانشگاه رفتنش و صادر کنیم.
بخت امروز با من یار بود. حاج‌بابا طرف مراگرفت و من غرق خوشی شدم.
- مجوز درس خوندنش و گرفت، درسشم خوندم بحمدالله. تو چی کار کردی؟
دانشگاه رو که نصفه ول کردی. تو حجره هم که یه دقیقه بند نمی‌شی.

ساعد کشف شده سکوت کرد. چای را مقابل حاج‌بابا گذاشتم و گفتم:

- حاج‌بابا، میزو جمع کنم؟

چایش را همراه قندی برداشت و درحالی‌که به پذیرایی می‌رفت، گفت:

- دستت درد نکنه دخترم.

حاج‌بابا که رفت، ساعد فرصت اذیت کردنم را پیدا کرد.

- خوب لوس می‌شی واسه حاجی. این بار که حاجی پشتت بود، چیزی نگفتم.

سری بعد از این ولگردی‌ها تو کوچه و خیابون خبری نیست. حواست و جمع کن.

ساعد دنبال بهانه بود و من قصد نداشتم بهانه‌ای دستش بدهم تا فرصت امروز از دست برود. بنابراین بازهم در برابر حرف‌های گستاخانه‌اش سکوت کردم و مشغول جمع کردن میز شدم. او هم وقتی دید من بهانه‌ای دستش نخواهم داد، از پشت میز بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. وقتی از کارهای آشپزخانه فارغ شدم که حاج‌بابا و ساعد هم از خانه رفته بودند. با هیجان برای بیرون رفتن امروز با افروز تماس گرفتم. صدای خواب‌آلودش که در گوشی پیچید، نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. نزدیک یازده بود.

- چه‌ته سر صبحی زنگ زدی خروس بی محل؟

خنده‌ام را کنترل کردم.

- لنگ ظهره. مگه قرار نبود بریم بیرون از اونجا هم بریم دکتر؟

بعد از کمی سکوت بلند گفتم:

- وای ساقی، جدّاً حاج‌آقا اجازه داد؟

خندیدم.

- به قول خارجی‌ها، یِس. آف کُرس! (بله. البته.)

صدای شادش خنده‌ام را تشدید کرد.

- آخ که باید بگم آی لاو یو سو ماچ حاجی. دمت گرم. پیشم بود که یه ماچ

حسابی ازم به‌عنوان انعام می‌گرفت.

- کم شیطنت کن افروز!

مگر می‌توانستم جلوییش را بگیرم؟

- حاجی تون زن نمی‌خواد؟ خدایی درگیرشم. خدا بیامرزه مادرت و. قول می‌دم

یه جوری هوای این حاجی مون و داشته باشم که روح مادرت در آرامش باشه همیشه.

خنده‌ام تبدیل به لبخندی تلخ شد. من همیشه واژه‌ی مادر را در هر ثانیه از زندگی ام کم داشتم. سکوت کوتاهم با صدای او شکسته شد.

- کجا رفتی؟

- همین‌جام. از من خجالت نمی‌کشی، حداقل از اون نامزد بیچاره خجالت بکش.

غر زد:

- احمد بیچاره‌ست؟ بیچاره من و تویم بابا. هیچ مردی روی این کره‌ی خاکی بیچاره نیست.

با اشاره‌ی پزشک جوان چانه‌ام را روی محل مخصوص دستگاه گذاشتم و پیشانی‌ام را هم به قسمت قوس‌دار بالای آن تکیه دادم. دکتر درحالی‌که در طرف دیگر دستگاه نشسته بود، گفت:

- پلک نزن و خیره به تصویر نگاه کن.

اطاعت کردم. تصویر محو‌خانه‌ای در محوطه‌ای سبزرنگ بعد از چند ثانیه واضح شد و دوباره تارگشت. بعد از چند ثانیه دکتر با لبخند از جایش بلند شد و من هم عقب کشیدم.

- خداروشکر مثل سری قبله. چشمات ضعیف‌تر نشده.

افروز و نسیم مقابلم نشسته بودند. بعد از حرف دکتر، افروز با حالتی شیطنت‌آمیز تکرار کرد:

- وای جدأ خداروشکر.

نسیم خنده‌اش را به سختی کنترل کرد و من بعد از اینکه دوباره عینکم را به چشم زدم و چشم‌غره‌ای سمت افروز روانه کردم، به سمت دکتر که لبخند گوشه‌ی لبش نشان می‌داد متوجه شیطنت افروز شده، برگشتم.

- ممنونم آقای دکتر. فقط من می‌خوام فریم عینکم و عوض کنم. فکر کنم به نسخه‌ی شما احتیاج داشته باشم.

لبخندش وسعت گرفت.

- اونم چشم.

چیزی روی کاغذ نوشت که احتمال می‌دادم نمره‌ی عینکم باشد و بعد مهرش را زیرش زد و برگه را به دستم داد. با تشکر برگه را از دستش گرفتم و همین که خواستم عقب‌گرد کنم، گفتم:

- ساقی خانوم.

متعجب سرم را به سمتش چرخاندم. این اولین بار بود که اسمم را صدا می‌کرد. چند سالی می‌شد که به مطبش رفت و آمد داشتم. قبلاً وقتی با حاج‌بابا یا ساعد به مطبش می‌آمدم، حتی مستقیم نگاهم نمی‌کرد، چه برسد به آن که اسمم را صدا بزند، اما امروز پشت سرهم لبخند می‌زد و حالا هم که اسم کوچکم را صدا کرده بود. دکتر فخر پسر یکی از دوستان حاج‌بابا بود. احتمالاً پدرش از اخلاق‌های خاص بابا و ساعد به او گفته بود که مقابل حاج‌بابا رعایت می‌کرد. منتظر جواب من نماند و کارتی به سمتم گرفت و گفت:

- این کارت منه. آدرس عینک‌فروشی مون هم روش نوشته شده. تشریف ببرین اونجا، من می‌سپرم به بچه‌ها که به کارتون رسیدگی کنن. شماره موبایلم و هم پشت کارت نوشتم. مشکلی بود، تماس بگیرین باهام.

بین گرفتن و نگرفتن کارت مردد ماندم. نیازی به معرفی عینک‌فروشی از طرف او نداشتم. مکتم کمی طولانی شد. قبل از اینکه بتوانم به دستم تکانی بدهم، افروز سریع خودش را از پشت به من رساند و کارت را از دست دکتر گرفت.

- وای خیلی ممنونم آقای دکتر. برای نسیم هم که عینک نوشتین. می‌ریم از همین جایی که شما معرفی کردین، می‌خریم. شما هم بسپرین یه تخفیف خوب بهمون بدن.

دکتر فخر اخم مختصری روی پیشانی‌اش نشان داد و سرش را تکان داد. نفهمیدم به خاطر اینکه افروز کارت را گرفته بود اخم کرده بود، یا از جمله‌ی آخر افروز خوشش نیامده بود. نفس کوتاهی کشیدم. شیطنت‌های افروز تمامی نداشت.

- خیلی ممنونم آقای دکتر. ما می‌ریم با اجازه‌تون.

از جایش بلند شد و برای بار هزارم لبخند زد.

- خواهش می‌کنم. به حاج‌آقا و ساعدجان سلام برسونین.

نسیم با این جمله‌ی دکتر، دیگر ماندن بیش از آن را جایز ندانست و جلوتر از ما

از اتاق خارج شد. نتوانسته بود خنده‌اش را کنترل کند. این خنده‌ها برای ماکه به جرز دیوار هم می‌خندیدیم، غیرطبیعی نبودند. چشمی گفتم و بازوی افروز را گرفتم تا ما هم بیرون برویم، اما افروز می‌مرد اگر کرم نمی‌ریخت. با لبخندی که بیشتر نمایشی بود، نگاهش را سمت دکتر فخرگرداند.

- شما هم سلام به خانواده برسونین.

فقط ابروهای بالارفته‌ی دکتر را دیدم و دیگر اجازه ندادم افروز بیش از این آتش بسوزاند. بازویش را کشیدم و از اتاق بیرون آمدم و در را پشت‌سرمان بستم. نسیم کنار میز منشی که دقیقاً مقابل مان قرار داشت، منتظرمان ایستاده بود. افروز آخرین کنایه‌هایش را روانه‌ی منشی بدبخت کرد.

- وای خانوم، چقدر دکترتون خوبه آخه؟! خدا از بزرگی کم‌تون نکنه.

نسیم به کمکم آمد و بازوی دیگر افروز را گرفت و با هر مصیبتی بود، از مطب دکتر فخر بیرون آمدم. به محض بیرون آمدن، دیگر نتوانستیم خودمان را کنترل کنیم و هر سه زیر خنده زدیم. میان خنده‌هایم با حرصی ساختگی گفتم:

- بترکی افروز. آبرو نداشتی برام. اون حرفا چی بود گفتی آخه؟

جلوتر از ما از پله‌ها پایین رفت و کارتی را که از دکتر فخر گرفته بود، مقابل چشمانش گرفت و گفت:

- دکتر آرمان فخر، متخصص جنتلمنی و جذابیت و همچنین مخزنی در زمان عدم حضور حاج‌بابا و ساعد از کانادا.

نسیم با خنده ادامه‌ی حرف افروز را گرفت.

- خدایی چقدر دکتر خفن و جذابی بود!

افروز پایین پله‌ها سمت مان چرخید.

- ساقی، به حاج‌بابات بگو دمش گرم با این پسر رفیقش. خودشم می‌دونه چه هفت‌خط جذابی این دکتر که نمی‌ذاره تنها بیای پیشش.

اخمی کردم.

- شماها عادت دارین همه‌چی و بزرگش کنین بابا. بنده‌خدا مگه چی کار کرد آخه! مثل همه‌ی دکترا آدرس عینک‌فروشی شون و داد دیگه.

نسیم از پشت دستانش را روی شانه‌هایم گذاشت.

- تو گیراییت ضعیفه. ما تخصص داریم تو این زمینه. به نظر من که منظور داشت

از کارش.

خندیدم.

- بی خیال بابا. این پسر حاج بابا رو می شناسه. امکان نداره منظوری داشته باشه از دادن اون کارت.

افروز دستش را بالا آورد و به نسیم گفت:

- این خنگ و ول کن نسیم. سه ساعت براش قصه‌ی لیلی و مجنون تعریف کنی، آخرش می‌گه لیلی زن بود یا مرد؟ بزنیم بریم یه عصرونه‌ی مشتی بخوریم با هم، بعدم بریم خرید عینک واسه شما دو تا موش کور.

نیم ساعت بعد، داخل یک کافه مشغول خوردن کیک بستنی بودیم و افروز از آخرین سوتی‌اش که چگونه وقتی مشغول شیطنت با احمد در خانه‌شان بوده، مادرش سر رسید، تعریف می‌کرد که گوشه‌ی نسیم زنگ خورد و جمله‌ی افروز ناقص ماند.

نسیم دهانش را با دستمال تمیز کرد و جواب تماسش را داد. از جمله‌ی اولش که گفته بود «سلام مامان.» متوجه شدم فرد پشت خط مادرش است. کمی بعد اخم‌های نسیم در هم رفت و با حرص گفت:

- آخه امشب؟ شما چرا قبول کردین مامان؟ من نمی‌آم.

من و افروز از خوردن دست کشیدیم و با نگرانی و تعجب نگاهش کردیم که نسیم پرحرص‌تر غرید:

- شما نمی‌دونین من با ساقی و افروز قرار داشتم امروز؟ خودتون تنهایی برین. پرسیدن هم بگین نسیم مُرد.

بلافاصله تماس را قطع و گوشه‌ی اش را سایلنت کرد و روی میز انداخت که افروز گفت:

- هوی! چه ته زنی که؟ چرا مادرت و می‌زنی از پشت تلفن؟

نسیم سرش را میان دستانش گرفت.

- اعصابم و خراب کردن به خدا.

حال نسیم واقعاً خراب بود. فقط وقت‌هایی که افروز شیطنت می‌کرد، کمی می‌خندید. از وقتی بیرون آمده بودیم، فهمیده بودم بی‌حوصله است، اما احتمال داده بودم به خاطر انتظارمان در مطب دکتر فخر کلافه و کسل شده باشد،

اما ظاهراً قصه از جای دیگری آب می خورد.
دستم را روی بازویش گذاشتم و لب زدم:
- چی شده نسیم جان؟ اتفاقی افتاده؟
افروز شیطان هم با دیدن وضعیت نسیم، دست از شیطنت کردن برداشت و جدی گفت:
- مشکلی هست نسیم؟
نسیم سرش را بالا آورد و با بدبختی نگاهمان کرد.
- خواستگار دارم. می خوان شوهرم بدن به زور.
چشمانم از تعجب گرد شدند. افروز هم دست کمی از من نداشت. همیشه فکر می کردم این بلا سر من خواهد آمد. به خانواده ی نسیم نمی آمد با دخترشان چنین رفتاری کنند. مگر تشکیل زندگی شوخی یا مسخره بازی بود؟ افروز زودتر از من دست جنباند و گفت:
- وا؟ مگه عصر حجره یا قرون وسطاست؟ یعنی چی می خوان به زور شوهرت بدن؟
نسیم پوزخند زد.
- می بینی که تو خونه ی ما قوانین عصر حجر برقراره.
افروز شانه بالا انداخت.
- تو که بچه نیستی! مامان و بابات راضی نمی شن، با خود پسره حرف بزنی، بگو دورت و خط بکشه.
پوفی کشید.
- شدنی نیست. مستقیم نه بگم، سنگین ترم. با این پسره بشینم حرف بزنی و به گوش بابا برسه، از هستی ساقط می کنه. از نظرش بهترین دو ماد دنیا برایش همین شازده ست.
بی هوا سؤالی پرسیدم که کاش زبانم لال می شد و نمی پرسیدم، چون جواب نسیم باعث شد تا روح از تنم پر بکشد.
- کی هست پسره مگه؟
نسیم نگاهش را سمتم دوخت.
- دو تا تو نم دیدینش؛ آراز معتمد. همون پسر چشم سبزه که چند ماه پیش تو

مهمونی مون اومده بود.

قلبم بنای ناسازگاری گذاشت؛ همان پسر چشم سبز.

اگر نسیم به گفتن اسم خواستگارش بسنده می‌کرد و مشخصات چشمان او را نمی‌داد و اشاره‌ای هم به آن مهمانی نمی‌کرد، شاید به این حال و روز نمی‌افتادم. در این شهر احتمال داشت فرد دیگری هم با این اسم وجود داشته باشد، اما در آن مهمانی فقط یک پسر با چشمان سبز و وحشی وجود داشت که بی‌اعتنا به همه، یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و نوشیدنی‌اش را می‌نوشید. غافل از اینکه سه دختر در فاصله‌ی کمی از او مشغول غیبت کردن و خندیدن پشت سرش بودند و عجیب اینکه دل یکی از دخترها کمی بیشتر از کمی برایش رفته بود.

قاشق دستم را داخل بستنی فروردم و با هر مصیبتی بود، آهانی زمزمه کردم. به حال افروز غبطه می‌خوردم.

- او پس. همون پسر خفنه؟ خاک بر سرت کنم نسیم! منم با وجود احمد، رو این بشر کراش داشتم. تو دیگه دنبال چی هستی آخه نکبت؟
نسیم پوزخندی زد.

- شما دورادور این آدم و دیدین. نمی‌دونین چقدر خودخواه و ازخودراضیه. حالم ازش به هم می‌خوره واقعا. انگار آسمون جر خورده، این آقا تلپی افتاده پایین.

افروز دستش را به نشانه‌ی خاک بر سرت بالا برد.

- خری دیگه. مرد سرسنگین خوبه یا شل و ول که با هرکی از راه رسید، خوش و بش کنه و تیک بزنه؟
نسیم چپ‌چپ نگاهش کرد.

- سنگین و رنگین بودن با خودخواه و مغرور بودن خیلی فرق داره. این شازده افتخار نمی‌ده دو کلمه با آدم حرف بزنه. حالم ازش به هم می‌خوره فعلا.
افروز خندید.

- فعلا؟ خب خوبه پس. می‌شه امیدوار بود بهت که عاقل شی و همچین کیسی و نپرونی.

نسیم در کمال تعجب نیمچه لبخندی زد.

- آگه اخلاقش و درست کنه، شاید.

افروز چشمکی زد.

- کشتی ما رو با اون نازت عروس خانوم. فهمیدم زر الکی می زنی. کی همچین خواستگاری و رد می کنه آخه؟

حالم خوب نبود. در تمام طول صحبت کردن های نسیم و افروز دلم می خواست فرار کنم و به اتاقم پناه ببرم. حتی نمی دانستم دقیقاً چه مرگم شده است. شش ماه پیش مردی را دیده بودم که تمام فکر و ذهنم را تا به امروز درگیر کرده بود. دست خودم نبود که گاهی شب را هم با فکر به او صبح می کردم.

نمی دانستم این چه بیماری ای بود که دچارش شده بودم، اما گاهی له له می زدم که دوباره او را ببینم. بغض به گلویم هجوم آورده بود. نه از اینکه او قرار بود همسر دوستم باشد؛ از اینکه دچار چنین حالت هایی می شدم، ترسیده بودم. اسم این احساس چه بود؟ چرا دل تنگ یک مرد غریبه می شدم؟ غریبه ای که فقط از دور دیده بودمش. چرا تمام هوش و حواسم پیش آن چشمان سبز رنگ جا مانده بود؟ این چه بلایی بود که بر سرم نازل شده بود؟ هیچ جوابی برای سؤالات و ابهامات نداشتم. دلم کسی را می خواست که بیاید و خاطره ای آن مهمانی را عین یک تکه ی پازل از ذهنم جدا کند و دور بیندازد. قاشق دستم را داخل بستنی فروبردم و بی هدف آن را چرخاندم که افروز گفت:

- ساقی، چه ت شد تو؟ چرا ساکتی؟

سرم را بالا آوردم. توجه نسیم هم سمتم جلب شده بود. یک ثانیه هم نمی خواستم نسیم و افروز پی به حال درونی ام ببرند. این حال عجیب چیزی به جز یک طلسم نبود. یک نفر طلسم کرده بود، وگرنه مگر می شد شش ماه به فکر کسی باشی که او را در یک مهمانی دیده ای؟ هرچند برای بار دوم هم او را مقابل در خانه ی پدری نسیم دیده بودم؛ به فاصله ی کمی از آن مهمانی، شاید چیزی حدود یک هفته بعد. سعی نکردم ناراحتی ام را پنهان کنم، اما دلیلی به ظاهر منطقی برایش تراشیدم.

- می ترسم. این بلا سر منم بیاد. راه فراری ندارم. خواستگاری داشته باشم که حاج بابا هم قبولش داشته باشه، باید ازدواج کنم. حرف حاج بابا یه کلمه ست. افروز چپ چپ نگاهم کرد.

- او.ه. کی می ره این همه راه و؟ حالا کو خواستگار؟ کی می آد توی موش کورو بگیره آخه؟ خیالت راحت. حاج بابات باید ترشی بندازه باهات.
- شوخی می کرد تا حال وهوایم عوض شود، وگرنه می دانستم او و نسیم هر دو از جدی بودن این مسئله آگاه بودند. بهترین فرصت بود تا همراهشان شوم تا سرپوشی شود برای حال خرابم.
- دیگه وقتی تو رو گرفتن، حتماً یکی هم پیدا می شه من و بگیره. از تو که افتضاح تر نیستم.
- نسیم خندید و افروز چشمانش را به عمد گرد کرد.
- راه افتادی ساقی خانوم! دیگه چی؟
- دیگه سلامتی.
- نسیم قاشق بستنی اش را داخل دهانش برد و بعد از قورت دادنش گفت:
- ساقی، چرا نمی ری کار کنی؟ خدا رو چه دیدی. شاید این طوری تو محیط کاری با یکی آشنا شدی و حاج باباتم خوشش اومد و خلاصه زندگیت بر وفق مراد شد.
- شانه بالا انداختم.
- به این سادگی مگه؟ برای یه بیرون رفتن ساده با شما باید کلی اجازه بگیرم. تازه اگه بخت با من یار باشه و اجازه بدن، می تونم باهاتون پیام بیرون. کار کردن که بحثش سخت تر هم هست. حاج بابا نیازی نمی بینه من کار کنم. معتقدن زن باید تو خونه باشه، مرد بیرون کار کنه. فکر نکنم اجازه بده بهم دنبال کار بگردم. تازه حتی اگه بر فرض محالم راضیش کردم، کار کجا بود؟
- نسیم به صندلی تکیه داد.
- تو اول حاج بابات و راضی کن، کار پیدا می شه. خیر سرت مترجمی زبان خوندی. خیلی راحت می تونی تو آموزشگاهها برای تدریس یا تو شرکتها استخدام بشی. حتی می تونی تو خونه کار ترجمه انجام بدی.
- کار ترجمه در خانه را امتحان کرده بودم. اولین بار سپهر پیشنهاد داده بود و بعد از کمی جست و جو چند کار کوچک که نیاز به ترجمه داشتند، پیدا کرده بودم؛ اما موقتی بود. افروز میان صحبت هایمان آمد.
- منم با نسیم موافقم. کار کردن خیلی خوبه. البته کار ترجمه تو خونه رو

بی خیال. یه ساله که دانشگاه تموم شده و تو هم خونه نشین شدی. حاج بابا و راضی کن تا یه جا برای کار بری. این طوری صبح تا شبم تو خونه نمی مونی و هزار مدل فکر و خیال و افسردگی هم سراغت نمی آد.

در فکر فرورفتم. افروز درست می گفت. در خانه ماندن مرا افسرده و کسل کرده بود. صبح تا شب در خانه تنها بودم، مگر زمانی که سوسن با دو قلوهایش به خانه مان می آمد. به خاطر اخم و تخم های حاج بابا سوسن هم رفت و آمد را کم کرده بود. حاج بابا هنوز گذشته را فراموش نکرده بود. هرچه بیشتر فکر می کردم، به این نتیجه می رسیدم که در خانه ماندن های بیش از اندازه ام باعث شده است تا فکر و ذکرم سمت آن مرد برود. اگر مشغول کاری می شدم، قطعاً آن چشمان سبز را هم فراموش می کردم. این افکار کورسوی امیدی در دلم روشن کردند. تا به حال جدی به این موضوع فکر نکرده بودم، اما حالا انگار تازه تازه داشت همه چیز برایم روشن می شد. سپهر بارها تشر زده بود که دنبال کار باشم، اما بهانه آورده بودم. این بار می خواستم کمی جدی تر به موضوع کار فکر کنم. همین امر لبخند محوی روی لب هایم نشاناند و جمله ای افروز لبخندم را تا حدود زیادی پررنگ تر کرد.

- بابا، حاج بابا تم به قلقی داره دیگه. مگه همین حاجی اجازه نداده بری دانشگاه؟
خب یه کم رو مخش کار کنی، مجوز شاغل شدن و هم صادر می کنه.

نسیم در تأیید حرف های افروز سر تکان داد.

- به نظر منم می شه راضی شون کرد.

با شک نگاهشان کردم که افروز جدی گفت:

- ساقی، تاکی می خوای بشینی تا بهت امر ونهی کنن؟ بابا، یه تکونی به خودت بده. خواهرت سوسن و ببین! زندگی خودش و داره با بچه هاش. راه خودش و رفته، خوشبختم هست.

میان حرفش پریدم.

- کلی بدبختی هم داره.

افروز چشم غره ای سمتم روانه کرد.

- تو دنیا یه نفرو بگو که مشکل نداشته باشه. بابا رفته دنبال خواسته ش. سختی هم باشه، می تونه تحمل کنه. تو چی؟ می خوای بشینی بیرون، بدوزن، تنت کنن،

بعد فکر کنی ببینی چیزی که تنته رو دوستش داری یا نه؟ من که نمی‌گم جلوی حاج‌بابا دربیای. دارم می‌گم یه کمم به خودت اهمیت بده. نفسم را با آهی عمیق بیرون فرستادم.

- مشکلم یکی دو تا نیست که! ساعد هم هست. حاج‌بابا هم راضی بشه، ساعد اون قدر زیر گوشش می‌خونه تا پشیمونش کنه.

افروز اخم عمیقی روی پیشانی‌اش نشانده.

- ساعد غلط می‌کنه. به اون چه ربطی داره؟ کوره وضعییت و نمی‌بینه؟ تو ساعدو ولش کن. بچسب به حاجی تا راضیش کنی.

نسیم هم حرف افروز را تأیید کرد.

- افروز راست می‌گه. تو ساعدو ول کن. تو حاجی و راضی کن، پیدا کردن کارو هم بسپر به من و افروز.

چشمکی سمت افروز روانه کرد. چقدر بودن‌شان خوب بود. چقدر باید خدا را شکر می‌کردم که تنها نبودم و کسانی بودند که به فکرم باشند. از نسیم خجالت می‌کشیدم. او این‌گونه حواسش به من بود و من از شنیدن اینکه آن چشمان سبز طالب نسیم هستند، ناراحت شده بودم. باید هرطور شده با حاج‌بابا حرف می‌زدم. دلم می‌خواست زندگی‌ام از این حالت کسالت‌بار خارج شود؛ زندگی‌ای که آن قدر به بطلت گذشته بود که شش ماه آن را درگیر یک جفت چشم شده بودم. در قلم از نسیم عذرخواهی کردم. من فراموش می‌کردم. من خاطره‌ی آن چشم‌ها را برای همیشه از ذهنم پاک می‌کردم و زندگی جدیدی برای خودم می‌ساختم. نگاهم لبریز از عشق بود وقتی چشمانم روی هر دویشان قفل شد و از ته دل گفتم:

- خیلی دوست تون دارم. خداروشکر که دارم تون.

کلاه کاسکتش را روی سرش گذاشت و روی موتورش نشست. موتور را روشن کرد و آماده‌ی حرکت شد که صدای رضا متوقفش کرد.

- آراز، صبر کن. من و هم تا دم تعمیرگاه برسون. ماشینم و دادم سرویس.

آراز درحالی‌که کلاه روی سرش داشت، سرش را تکان داد. رضا روی ترک موتور نشست و همین که خواستند حرکت کنند، صدای گوشی آراز بلند شد. کلافه

موتور را خاموش کرد تا به تماسش پاسخ دهد. کلاه را از روی سرش برداشت و گوشی اش را از جیب کت چرم، اما نازکش بیرون کشید. با دیدن شماره‌ی مادرش کلافگی اش را فراموش کرد و تماس را وصل کرد و با حوصله سلام داد و حال مادرش را پرسید. مادرش سریع و با عجله صحبت می‌کرد. هیجان بالایی هم در صدایش مشهود بود که به خاطر تردد ماشین‌ها در اطرافش و صدای گوش‌خراش‌شان متوجه نشد این هیجان از شدت خوشحالی است یا استرس. دستش را روی بدنه‌ی موتورش کشید و گفت:

- جانم مامان؟

مادرش با عجله گفت:

- آراز، هر جا که هستی، سریع بیا خونه. فقط سریع بیای‌ها. اصلاً وقت تلف نکن
یه دقیقه.

نگران شد. کم پیش می‌آمد مادرش این‌گونه او را به عجله کردن دعوت کند، به خصوص که می‌دانست پسرش اهل ماشین راندن نیست و با موتور این‌ور و آن‌ور می‌رود و از نظرش موتور وسیله‌ی نقلیه‌ی فوق‌العاده خطرناکی بود. برای همین همیشه تأکید می‌کرد که آرام براند و مراقب خودش باشد. حالا چه اتفاقی رخ داده بود که تأکید می‌کرد عجله کند و یک دقیقه را هم برای رسیدن به خانه هدر ندهد؟

- چی شده مامان؟

مادرش با هیجان گفت:

- خودت اومدی خونه، می‌فهمی. فقط بجنب.

از این جمله خوشش نیامده بود. از بی‌خبر ماندن متنفر بود و از اینکه نفر آخری باشد که از یک جریان مطلع شود؛ اما قبل از اینکه بتواند چیزی بپرسد، مادرش تماس را قطع کرد. پوفی از رفتار مادرش کشید و سرش را عقب برد و رو به رضا که درست دم گوشش بود، گفت:

- سرت و کردی تو گردن من، پس شنیدی همه‌چیزو؟

رضا خندید.

- تقریباً.

آراز نیمچه لبخند بدجنسی زد.

- خیلی خوب. پس بی زحمت بپر پایین. آژانس واسه این روزاست.
 رضا دستش را روی شانه‌ی آراز گذاشت و زیر گوشش گفت:
 - با فضولیم چی کار کنم؟ چه خبره تو خونه تون؟
 آراز سرش را اندکی به سمت رضا متمایل کرد. نقطه ضعف رضا را می دانست تا اذیتش کند.
 - حدس می زنم واسه آيسان خواستگار اومده. صدای خوشحال مامانم و شنیدی که!
 همین جمله برای پرکشیدن لبخند از روی لبهای رضا و جمع شدن ابروهایش کافی بود. با حرص از موتور پیاده شد و غرید:
 - عشق بلای بدیه. آرزو می کنم دچارش شی تا اون روز من سرکارت بذارم و بهت بخندم.
 آراز این بار بلند خندید. سرش را تکان داد و پرتمسخر کلمه‌ی عشق را زمزمه کرد و ادامه داد:
 - عشق... این طوری نفرینم نکن لعنتی. قلبم تیکه تیکه می شه.
 به حالتی آنی اخم عمیقی روی پیشانی اش نشاناد و صورتش را با انزجار جمع کرد.
 - رضا، بیا برو از جلو چشمم گمشو تا با همین موتور از روت رد نشدم. عشق چی؟ کشک چی آخه؟! بچه‌ی احساسی من!
 رضا لبخندی از سر تأسف به حرفهایش زد. باید گرفتار می شدی تا درد یک گرفتار را می فهمیدی. آراز حق داشت درد او را نداند و مسخره اش کند. با خودش اندیشید اگر روزی آراز دل ببندد، چگونه می شود؟ خودش به افکارش پوزخندی زد. عشق برای مردی مثل آراز که همه چیز را با محاسبات ریاضی متر می کرد و اندازه می گرفت، چیز بعید و دوری به نظر می آمد. صدای پرتمسخر آراز او را از دنیای خیالش بیرون کشید.
 - هوی عاشق، باید بری تعمیرگاهها! من برم ببینم تو خونه چه خبره. نترس. خواستگار بودن، خودم پرت شون می کنم بیرون رفیق. ما هوای دل عاشق شما رو داریم.
 این را گفت و کلاه کاسکت را مجدد روی سرش گذاشت. حرکت کرد و در کسری

از ثانیه از جلوی دیدگان رضا محو شد. دیر شده بود، با این حال رضا دستش را به نشانه‌ی خداحافظی بالا آورد. ذهنش را تویخ کرد. آراز را بد قضاوت کرده بود. آراز در رفاقتش از هیچ عدد و حساب و کتاب ریاضی مایه نمی‌گذاشت، از جان و دلش مایه می‌گذاشت. کاش فرهاد هم این را در گذشته می‌فهمید.

با ریموت کوچکی که از جیب شلوارش درآورد، در حیاط را باز کرد تا با موتور داخل حیاط برود، اما درست در مقابل در ورودی با دیدن پلاک آشنای یک ماشین که با فاصله‌ی کوتاهی از در خانه‌شان پارک شده بود، موتورش را متوقف کرد. کلاهش را از سرش برداشت. دستی لای موهای پریشانش کشید و با دقت به ماشین نگاه انداخت. بار اولی نبود که این ماشین شاسی بلند و سفید را می‌دید. ماشین صدری بود، اما مقابل در خانه‌شان چه می‌کرد؟ صدای مادرش و هیجانی که موقع ادای کلمات داشت را مرور کرد و عصبی چشم‌هایش را روی هم گذاشت و زیرلب با خودش زمزمه کرد:

- آخه مادر من، الان وقت مهمون دعوت کردنه؟! -

حدس می‌زد چرا مادرش این کار را کرده است. می‌خواست هرطور شده او را با نسیم، عروس آینده‌اش، روبه‌رو کند. آراز هنوز با قطعیت به خانواده‌اش نگفته بود که موافق این ازدواج است. مادرش به زعم خودش با دعوت کردن خانواده‌ی صدری به آراز کمک می‌کرد تا سریع‌تر تصمیم بگیرد. با تحلیل موضوع، لبخندی به سادگی مادرش زد و کلافگی‌اش را فراموش کرد. موتور را داخل حیاط برد و در را با ریموت بست. موتورش را کنار ماشین پدرش پارک کرد و از روی آن پایین آمد و با قدم‌هایی محکم و خونسرد سمت خانه رفت. بد هم نشده بود. امروز می‌توانست همسر آینده‌اش را کمی دید بزند. کفش‌هایش را جلوی ورودی درآورد و داخل پذیرایی بزرگ و دل‌بازشان شد. یک سرویس مبل در وسط پذیرایی تنها مانع بین او و مهمان‌هایشان محسوب می‌شد. سرویس مبل‌ها را دور زد. مقابل مهمان‌ها ایستاد و بعد از سلام دادن خوشامدگفت. امیر، پدرش، لبخندی زد و صدری و همسر و پسرش به احترام آراز از جایشان بلند شدند. آراز نگاه‌گذاری به دختری که بی‌تفاوت مشغول خوردن میوه‌های تکه‌شده‌ی بشقابش بود و حتی زحمت نداده بود برای دیدن آراز سرش را بلند

کند، انداخت و سخت خودش را کنترل کرد تا پوزخند نزند. جلوتر رفت و با مهمان‌هایی که به خاطر او از جایشان بلند شده بودند، دست داد و بدون اینکه دیگر حتی نیم‌نگاهی به نسیم کند، گفت:

- من لباسام و عوض کنم، می‌رسم خدمت تون.

همین که قصد کرد از کنار مادرش عبور کند، با چشم‌غره‌ی عمیق او روبه‌رو شد. مادرش که انتظار نداشت آراز مستقیم به آن دختر که بی‌ادبانه نادیده‌اش گرفته بود سلام کند؟! توجهی به چشم‌غره‌ی مادرش نکرد و رو به آيسان که کاملاً متوجه وخامت اوضاع بود، گفت:

- آيسان، اگه می‌شه لطفاً برام یه لیوان آب بیار تو اتاقم. مرسی.

آب بهانه‌اش بود. می‌خواست بفهمد مهمان‌ها واقعاً دعوت شده‌اند یا خودشان اتفاقی سر از خانه‌ی آن‌ها درآورده‌اند؟ رفتار نسیم او را تا حدودی به شک انداخته بود. اگر آب می‌خواست، خودش می‌توانست به آشپزخانه برود؛ عادت نداشت از دیگران چیزی بخواهد، حتی چیزهای کوچک.

آيسان بلافاصله از جایش بلند شد. آراز را می‌شناخت و می‌دانست آب را بی‌دلیل نخواسته است. با بلند شدن آيسان، آراز مسیر اتاقش را در پیش گرفت. دو پله‌ای که در یک طرف پذیرایی بود را پایین رفت و وارد راهرویی شد که تنها یک اتاق، که اتاق خودش بود، در آن قرار داشت. داخل اتاق شد و کتش را از تنش بیرون کشید و روی تختش انداخت. مقابل آینه قدی اتاقش که به دیوار نصب شده بود، ایستاد و دکمه‌های پیراهنش را یک‌به‌یک باز کرد. نگاهی به موهایش که روی پیشانی‌اش ریخته بودند، انداخت و با دست آن‌ها را به عقب راند، اما با سماجت دوباره سر جایشان بازگشتند. بی‌خیال کلنجار رفتن با موهایش شد. باید سری به آرایشگاه می‌زد تا سروسامانی به وضع موهایش بدهد. دستش را سمت لبه‌ی پیراهنش برد تا آن را از تنش بیرون بکشد که در اتاق به صدا درآمد. یک تای ابرویش را بالا داد. از کی تا به حال آيسان در زدن یاد گرفته بود؟ درآوردن پیراهنش را به تعویق انداخت و با شک گفت:

- بیا تو.

در باز شد و قامت دختر غدی که موقع ورودش خودش را مشغول خوردن میوه نشان داده و تمام سعی‌اش را کرده بود تا او را نادیده بگیرد، میان چارچوب

نمایان گشت. در اتاقش به صدا درآمد بود، چون شخصی که لیوان آب به دست، پشت در ایستاده بود، نسیم بود نه آسان.

از اینکه نسیم برایش آب آورده بود، چندان تعجب نکرد. این هم می توانست گوشه‌ای از نقشه‌های زنانه‌ی مادرش باشد. بدون اینکه تلاشی برای مخفی کردن عضلات شکم و سینه‌اش که بیرون بودند بکند، نزدیک نسیم شد و لیوان آب را بی هیچ حرفی از دست نسیم گرفت. بدون اینکه حتی لیوان را نزدیک لب‌هایش ببرد، آن را روی میز تحریر کوچکش گذاشت و پشت به نسیم گفت:

- ممنون. حالا برو بیرون لطفاً. می‌خوام لباس عوض کنم.

نسیم پوزخندی زد. خوب بود یادش مانده بود تشکر کند! به جای اینکه از اتاق خارج شود، چند قدم هم به آراز نزدیک تر شد.

- متأسفم که من برات آب آوردم. نتونستی حس کنجکاویت و رفع کنی. شاید من بتونم به سؤالات جواب بدم.

آراز این بار لبه‌ی پیراهنش را گرفت و آن را کامل از تنش خارج کرد. از گوشه‌ی چشم دید که نسیم کاملاً جا خورده است. خونسرد پیراهنش را روی تخت انداخت و جواب داد:

- عجله‌ای برای گرفتن جواب سؤالم ندارم. تو هم آگه دوست داری موقع لباس عوض کردنم دیدم بزنی، با این قضیه هم مشکلی ندارم. پس می‌تونی به جای سرپا و ایستادن، بشینی و راحت باشی.

نسیم با اینکه از گستاخی آراز جا خورده بود، اما خودش را نباخت و محکم سر جایش ایستاد.

- کنجکاو نبودی، از خواهرت نمی‌خواستی برات آب بیاره.

به لیوان آب اشاره کرد.

- ظاهراً هیچم تشنه نیستی.

آراز در کم‌دش را باز کرد و پیراهنی خاکستری از کمد بیرون کشید. درحالی‌که مشغول پوشیدن پیراهن بود، گفت:

- اوهوم. حق با توئه. تشنه نیستم. منتها از تو هم سؤالی ندارم، اما ظاهراً این یه لنگه پا و ایستادن تو به این معنیه که با من کار داری، آره؟ منتظرم. سؤالی داشتی، جواب می‌دم.

قبل از اینکه نسیم چیزی بگوید، ادامه داد:

- البته بهتره عجله کنی، چون قصد دارم شلوارم عوض کنم. نسیم جلوتر رفت.

- کل دنیا می‌دونن من و تو قراره به زودی ازدواج کنیم. مسخره نیست که من و از عوض کردن شلوارت می‌ترسونی؟

نسیم چشمان گستاخش را به آراز دوخت و آراز این بار در کمال تعجب کوتاه آمد. اگر نسیم مهمان‌شان نبود، حتماً شلوارش را هم بی‌هیچ ملاحظه‌ای مقابلش عوض می‌کرد تا به او بفهماند با کسی شوخی ندارد. با آرامش خاصی که نسیم را آزار می‌داد، مشغول بستن دکمه‌های پیراهنش شد و طور دیگری نسیم را ادب کرد.

- همیشه به شایعات این قدر توجه می‌کنی؟ من یا خانواده‌م تا امروز پیش شما از چیزی به اسم خواستگاری صحبت کردیم؟

رنگ از رخ نسیم پرید. مقابل این پسر بیش از حد تخت‌گاز رفته و بلافاصله هم پشیمان شده بود. آراز راست می‌گفت. تا آن دقیقه به جز زمزمه‌هایی که پدرش در گوشش خوانده بود، هیچ اتفاق رسمی و خواستگاری‌ای رخ نداده بود. از دست خودش عصبی شد. سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند، اما خودش هم فهمید که آراز پی به دستپاچگی‌اش برده است. مرد مقابلش بسیار تیزبین و زیرک بود. لبخندی نمایشی روی لب‌هایش کاشت و گفت:

- یعنی خوشحال باشم که قرار نیست همچین اتفاقی بیفته؟ آراز سرش را تکان داد و خندید.

- خانوم جوون، دست پیش می‌گیری که پس نیفتی؟ اومدی تو اتاق یه پسر غریبه که در حال لباس عوض کردنه و اون و بابت اتفاقی که نیفتاده، سؤال پیچش می‌کنی؟

شانه بالا انداخت. یک حرکت نمایشی بود تا بی‌تفاوتی‌اش را نشان دهد و بعد ادامه داد:

- تو یه دختر عاقلی. قطعاً آگه یه روزی من اومدم خواستگاریت، می‌توننی بسنجی و بله و خیر بگی. به همین راحتی. دستش را سمت کمر بند شلوارش برد.

- تشریف می‌بری یا دوست داری شاهد عوض کردن بقیه‌ی لباسام باشی؟
آمده بود حرص او را دریاورد، بیشتر حرص خودش درآمده بود. مردی که
مقابلش می‌دید، یک هفت خط به تمام معنا بود. وقتی مطمئن شد آراز هیچ ابایی
از عوض کردن شلوارش مقابل او ندارد، با سرعت چرخید و از اتاق خارج شد.
نسیم که رفت، بدون اینکه عجله کند، شلوارش را هم عوض کرد. قبل از اینکه از
اتاق خارج شود، نگاهش به لیوان آب افتاد. مسیروش را کج کرد و به سمت میز
رفت. لیوان آب را برداشت و آب آن را داخل گلدان پتوسی که روی میزش بود،
خالی کرد.

- قسمت تو بود.

نگاهش را از بالا و از لای برگ‌های سبز پتوس به آب دوخت که سریع جذب
خاک شد.

- تو تشنه‌تر بودی.

لیوان دستش را روی میز گذاشت و از اتاقش بیرون آمد. با قدم‌هایی محکم کنار
بقیه بازگشت و پیش پدرش نشست. پدر نسیم نگاهش را به آراز دوخت و لبخند
گل‌وگشادی روی صورت راند.

- چه خبر آرازجان؟ کاروبار چطوره؟ شنیدم محصول جدید اومده رو خط
تولیدتون.

آراز سرش را تکان داد.

- خوبه خداروشکر. بله جدیداً یه شامپوی جدید تولید شده.

صدری خیر از ظرف میوه‌ی مقابلش برداشت.

- فروشش چطوره؟

آراز از این سؤال چندان خوشش نیامد. عادت نداشت راجع به فروش
محصولات کارخانه برای کسی توضیح دهد، اما حالا به چند دلیل مجبور به
توضیح بود. اول اینکه صدری در آن خانه مهمان بود و احترامش واجب. دوم
اینکه درست بود که صدری از سهام‌داران شرکت نبود، اما تقریباً بازار فروش
محصولات را در دست داشت و شریک‌شان محسوب می‌شد. می‌دانست
صدری از میزان فروش محصول جدیدشان بهتر از هرکسی آگاه است، برای
همین هم کنایه‌ای مختصر در جوابش گنجانده.

- شما که تا حالا حتماً اطلاعات موثقی از فروشش گرفتین. فعلاً معرفی نشده آنچنان. نیاز به تبلیغ و توزیع بیشتر داره تا روی فروشش تأثیر مثبت بذاره. صدری ناراضی از کنایه‌ی ابتدای جمله‌ی آراز، مصنوعی خندید.

- زرنگ باشی و بتونی با اون شرکت تبلیغاتی خارجی قرارداد ببندی، نونت تو روغنه پسر.

آراز انگشتانش را روی دسته‌ی مبل فشار داد و سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند. اگر اوضاع را کنترل نمی‌کرد، صدری همه‌چیز را با ندانم‌کاری‌اش خراب می‌کرد. جمله‌ی صدری شاخک‌های پدرش را تکان داد که اخمی کرد و زیرچشمی نگاهی به آراز انداخت. آراز اما خودش را نباخت و لبخند زد. با اعتمادبه‌نفس رو به صدری گفت:

- من بدون تبلیغات خارجی هم می‌تونم فروش این محصول رو بالا ببرم، چون از کیفیت محصول تولیدی مون مطمئنم.

مادرش درست در بهترین زمان به دادش رسید و با لبخندی بحث‌شان را بست.

- جناب صدری، بسه از کار حرف زدن. دور هم جمع شدیم که دیگه بحث کاروکاسبی و بذاریم کنار و از خودمون بگیریم. روزگار چطوره؟ بر وفق مراد می‌گذره همه‌چی؟

همین سؤال مادرش کافی بود تا بحث عوض شود و مسیر دیگری را دنبال کند. حوصله‌ی نشستن در این جمع را نداشت، اما نمی‌توانست خانه را ترک کند. ناچاراً آن جمع کسل‌کننده را تا زمانی که خانواده‌ی صدری قصد رفتن کنند، تحمل کرد و بعد از اینکه مهمان‌ها رفتند، کش و قوسی به بدنش داد. سیبی از ظرف میوه‌ی روی میز برداشت و گازی به آن زد. سؤال ناگهانی پدرش باعث شد تا سیب را آرام‌تر بجود.

- جریان این تبلیغات خارجی چی بود که صدری می‌گفت؟

سیب را قورت و خونسرد جواب داد:

- صدری و که می‌شناسی. عادت داره همه‌چیز و گنده نشون بده. مثلاً می‌خواد بگه من خیلی آدم شاخ و خفنی‌ام. پای تبلیغ و کشیده وسط تا بگه من راه‌وچاه بلدم.

امیر اخم کرد.

- خوب نیست راجع به پدرزن آینده ت این طوری حرف بزنی.
آراز ابروهایش را بالا داد.

- چون قراره پدرزنم بشه، باید حقیقت و کتمان کنم؟
گفت و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب پدرش بماند، راهی اتاقش شد.
جمله اش ظاهراً جواب پدرش بود، اما پشت آن مفهوم دیگری خوابیده بود؛
مفهومی که مادرش متوجه آن شده بود که با شادی گفت:
- وای دورت بگردم مادر. مبارکت باشه. خوشبخت بشی ان شاءالله. چند روز
دیگه زنگ می زنم قرار خواستگاری و می دارم.
آراز در لفافه اعلام کرده بود موافق این ازدواج است. مادرش شاد بود، اما پدرش
عجیب در فکر فرو رفته بود.

سجاده ام را جمع و چادرم را از سرم باز کردم. بعد از اینکه چادر را تا کردم، همراه
سجاده داخل کمد گذاشتم. سجاده و چادر نمازم یادگار مادرم بود. کهنه شده
بودند، اما دلم نمی آمد با چادر و سجاده ای جز آن ها نماز بخوانم. هر وقت چادر
مادرم را بر سرم می انداختم و قامت نماز می بستم، احساس می کردم بالای سرم
ایستاده است و با لبخند تماشا می کند. درست همین زمان بود که آرامشی
عجیب در قلبم سرازیر می شد و پر می شدم از فکرهای خوب و لطیف. پشت
میز تحریرم نشستم. نگاهم روی گلدان کاکتوس کوچکی که افروز برایم خریده
بود، خیره ماند. از صبح بیست بار پیام داده و تماس گرفته بود تا بداند راجع به
قضیه ی کار با حاج بابا صحبت کرده ام یا نه. واقعیتش توانش را در خودم
نمی دیدم. از مخالفت حاج بابا واهمه داشتم، اما وقتی گوشی ام برای بار
بیست و یه کم زنگ خورد و نام افروز روی صفحه نقش بست، تردیدهایم را کنار
زدم. بالاخره یک بله یا خیر جوابم بود و نهایتش اخم و تخم و چند حرف
طعنه آمیز. تماس افروز را رد کردم و برایش در یک پیام نوشتم که الان قصد
صحبت با حاج بابا را دارم. از جایم بلند شدم و دستی به موهای بلندم کشیدم.
تی شرتم را مرتب کردم و از اتاقم بیرون آمدم.
حاج بابا بعد از خوردن شام عادت داشت شبکه ی خیر را دنبال کند. گاهی هم کنار
ساعد مسابقه ی تیم فوتبال مورد علاقه اش را می دیدند. قبل از اینکه کنارشان

بروم، یک سینی چای ریختم و همراه گز و شکلات به پذیرایی برگشتم. سینی را روی میز مقابل حاج‌بابا گذاشتم که ساعد گفت:

- ساقی، قربون دستت، اون سطل آشغالم بیار، الان مسابقه شروع می‌شه. تخمه می‌شکونیم، بعداً اعتراض می‌کنی خونه به هم ریخت.

کنار حاج‌بابا نشستم.

- توکه در هر صورت همه جا رو کثیف می‌کنی. راحت باش. فردا می‌خوام خونه رو گردگیری و جارو کنم.

حاج‌بابا گفت:

- خودت و خسته نکن بابا. این خونه کجاش کثیفه که هر هفته می‌افتی به جونش؟

حاج‌بابا خودش با سؤالش فرصتی فراهم کرده بود تا حرف بزوم و سراغ اصل مطلب بروم.

- خوب من که کاری جز خونه تمیز کردن ندارم. از صبح تا شب بیکار نشستم خونه. حس می‌کنم کم‌کم دارم دچار افسردگی می‌شم.

حاج‌بابا اخمی کرد.

- این حرفا چیه می‌زنی دختر؟

ساعد پوسته‌ی تخمه‌ها را داخل بشقاب ریخت و گفت:

- لوس‌بازی جدید ملته. فکر می‌کنن بگن افسردگی داریم، باکلاسین. خواهر مام یاد گرفته.

چشم‌غره‌ای سمتش رفتم.

- چه راحت قضاوت می‌کنی! یه روز صبح تا شب بمون خونه، ببین افسرده می‌شی یا نه؟

پوزخندی زد.

- والا من از خدامه صبح تا شب پام و دراز کنم، سریال ببینم. شانه بالا انداختم.

- من برعکس تو دوست دارم شاغل بشم.

جمله‌ی ناگهانی ام باعث سکوت سنگینی شد. فهمیده بودند می‌خواهم چیزی بگویم. وقت سکوت نبود. باید حرف می‌زدم.

- حاج بابا، می‌گم من آگه یه کاری، چیزی پیدا کنم، اجازه می‌دین کار کنم؟
اخم‌های حاج بابا عمیق‌تر شدند.
- مگه تو کم‌وکسری داری دختر؟ کار می‌خوای واسه چی؟
نگاهم را به دستانم دوختم.
- حاج بابا، همه چی که پول نیست. من واقعاً خیلی تنهام. از صبح تا شب تو
خونه می‌مونم. حس می‌کنم به درد هیچی نمی‌خورم. مدرکم که اون‌طوری
مونده گوشه‌ی اتاق، داره گردو خاک می‌خوره. گفتم شاید بیرون، جایی مشغول
شم، خیلی بهتر باشه.
حاج بابا لیوان چایش را برداشت و با اخم گفت:
- می‌خوای حوصله‌ت سر نره، برو کلاس خیاطی. محیطشم زنونه‌ست. حتماً
باید بری شاغل شی، پیش صدتا نره خر خم‌وراست شی؟
دستانم را در هم گره زدم.
- خب حاج بابا، خیاطی هم عین مترجمیه دیگه. یاد گرفتم، بعداً کار نکنم، به چه
دردی می‌خوره؟!
ساعد بیشتر از آن نتوانست سکوت کند.
- حاجی، کار کجا بود این خانوم داره خودش و می‌کشه به خاطرش؟ همه دارن
تعدیل نیرو می‌کنن.
حاج بابا سرش را تکان داد. بعد از قورت دادن آب دهانم گفتم:
- خب می‌تونم که تلاشم و بکنم. شاید پیدا شد.
حاج بابا لیوانش را روی میز گذاشت.
- دخترجان، این چه بحثیه راه انداختی؟ به قول برادرت الان کار کجا بود که تو
مشغول شی؟ تازه بر فرض محال اصلاً پیدا کردی، مگه من اجازه می‌دم هر
محیطی که دم دستت بود، بری و کار کنی؟
وقت کوتاه آمدن نبود. بعید می‌دانستم دیگه فرصتی پیش بیاید تا صحبت کنیم.
برای همین از موضع کوتاه نیامدم.
- خب حاج بابا من که نگفتم هر محیطی که شد. شما اجازه بدین من یه کم
بگردم، آگه جایی پیدا کردم، بهتون می‌گم خودتون ببینین. مورد تأییدتون نبود،
قول می‌دم بی‌خیالش شم، اما تورو خدا حداقل این فرصت و از من نگیرین.

حاج بابا لاله‌الالهی گفت و ساعد درحالی که تمام حواسش به تلویزیون و مسابقه‌ی فوتبالی بود که تازه شروع شده بود، زمزمه کرد:

- حاجی، کار کجا بود آخه؟! شما بگو باشه. این خانوم تا دو سال دیگه هم نمی‌تونه یه کار درست و درمون پیدا کنه.

با تمسخر سرش را سمت من چرخاند و گفت:

- بگرد خواهر من. تو کار پیدا کردی، راضی کردن حاجی با من.

قلبم را هیجانی عمیق در بر گرفت. فرصت خوبی بود. باید از آب گل‌آلود ماهی می‌گرفتم. شکلاتی از داخل سینی برداشتم و با لبخندی گفتم:

- دو هفته وقت بدین بهم فقط.

ساعد بلند خندید.

- دو هفته؟ دو ماه مال تو. به تو کار دادن، ما در خدمتیم.

گاز ریزی به شکلات زدم و نیم‌نگاهی سمت حاج بابا انداختم.

- حاج بابا، دو هفته فرصت می‌دین بهم؟

فوتبالی که از آن بیزار بودم هم به دادم رسیده بود. تمام توجه حاج بابا معطوف صفحه‌ی تلویزیون شده بود. اصلاً حواسش درست و حسابی جمع من نبود. شاید برای همین بود که سرش را تکان داد. حتماً مطمئن بود که امکان ندارد کاری پیدا کنم، اما هیچ‌کدام از این موضوعات برای من اهمیتی نداشتند. حتی اگر آن‌ها سرسری از کنار این موضوع عبور کرده و مرا از سرشان باز کرده بودند، باز هم من یک تأییدیه برای گشتن به دنبال کار دریافت کرده بودم. با خوشحالی از جایم بلند شدم و بقیه‌ی شکلات را یکجا داخل دهانم گذاشتم. حاج بابا و ساعد را تنها گذاشتم و با خوشحالی به اتاقم برگشتم و با افروز تماس گرفتم. انگار کنار گوشی‌اش خوابیده بود که بلافاصله جواب داد و گفت:

- چی شد؟

خندیدم.

- تو که هول‌تر از منی.

جیغ کشیدم.

- بنال ببینم چی کار کردی؟ نکنه باز چپیدی تو اتاق و بی خیال شدی؟

- باورت نمی‌شه افروز! ساعد یه کاری کرد فرصت بگیرم بیاد.

پرتعجب گفت:

- اوه مای گادا! ساعد از این خوبیا هم بلده مگه؟

روی تختم دراز کشیدم.

- مسخره م کرد که تو عمراً نمی تونی کار پیدا کنی. برو بگرد، پیدا کردی، راضی کردن حاجی با من.

چهره‌ی شیطنانی و خبیث افروز را از پشت تلفن هم می توانستم ببینم.

- ساقی، یعنی شده من کاری کنم که احمد از کارش استعفا بده و تو جاش بری سر کار، این کارو می‌کنم، اما تا آخر هفته واسه ت کار پیدا می‌کنم تا حال این ساعدو بگیرم.

غش غش خندیدم.

- احمد آقا مگه مترجمه؟

ایشی گفت:

- من دوست ندارم شوهرم از این کارای سوسول بکنه. نامزد من یه مشاور املاک هفت خطه.

به شوخی اش در رابطه با احمد که مهندسی نفت خوانده بود، خندیدم. میان خنده‌هایم گفتم:

- چقدر با ساعد ما لجی. تازه من دلم می‌خواست تو زن ساعد بشی.

جیغش این بار بلندتر بود.

- تو غلط می‌کردی با اون ساعد ماست. ان شاءالله نصیب خودت بشه یکی مثل داداشت.

خنده‌ام را کنترل کردم.

- زبونت و گاز بگیر.

- ساقی، باکیا می‌گردی جدیداً؟ خیلی خفن و زرنگ شدی.

ابروهایم را بالا دادم.

- منظورت اینه که قبلاً خنگ بودم؟

سپهر با بدجنسی سرش را تکان داد.

- چیه؟ فکر کردی حقیقت و کتمان می‌کنم؟ خنگ بودی دیگه. تازه تازه داری

- واسه م جذاب می شی دختر.
 اخم کردم.
 - برو کنار عمه رو ببینم. چیه هی می چسبی به اون دوربین؟ اصلاً ازت خوشم نمی آد.
 خندید.
 - و او. قبلاً مهربون تر بودی...
 نج نچی کرد.
 - نج. خوشم نیومد. همون خنگ بودنت و بیشتر دوست دارم. با این دوستای جدیدت که بهت خط می دن، قطع ارتباط کن.
 عمه با دست سپهر را کنار زد و تصویر مهربانش صفحه ی مانیتور را پوشاند.
 صدای اعتراض سپهر بلند شد و من خندیدم.
 - مامان خانوم، مثلاً من بچه تما! گونی سیب زمینی نیستم که این طوری هلم می دی کنار. عطوفت مادرانه ت کجا رفته پس؟
 دیدم که عمه سرش را کمی به طرف راستش که سپهر بود، چرخاند. می توانستم گوشه ی بازویش را در مانیتور ببینم. نمی دانم زیر لب چه به سپهر گفت که سپهر غش غش خندید.
 - عفت کلامت رفته سرور خانوم. چه برسه به عطوفت!
 عمه لبخندیده لب از پشت مانیتور نگاهم کرد و گفت:
 - چطور می عشق عمه؟ حالت خوبه؟ بقیه چطورن؟ سوسن و ساعد؟
 - خوبن همه شون. سلام دارن خدمتت عمه جونم.
 - جوجه های سوسن چطورن؟ حسابی بزرگ شدن، آره؟
 با یادآوری نورا و نوین لبخندی عریض و طویلی زدم.
 - آتیش پاره شدن. هیچ کدوم از پس شون برنمی آیم.
 آه کشید.
 - سلمان عاشق شونه آره؟
 سرم را تکان دادم.
 - حاج بابا به خاطر این دوتا وروجک با سوسن و کاراش کنار او مد.
 کله ی سپهر در مانیتور ظاهر شد. دستش را دور گردن عمه حلقه کرد و بوسه ی

محکمی روی گونه‌اش کاشت.

- آخه نوه این‌همه حسرت داره؟ خودم یه نوه‌هایی واسه‌ت بیارم که دل دنیا ضعیف بره براشون. پنج تا خوبه؟

لب‌های عمه می‌خندید، اما ابروهایش اخم داشت.

- تو از این عرضه‌ها داشتی، من الان نوه هم داشتم.

سپهر عین بچه‌ها لب برچید.

- سرورخانوم، شما زنش و پیداکن، بچه با من.

لب‌گزیدم. سپهر گاهی شدیداً بی‌حیا می‌شد.

عمه دست برد و دستان سپهر را از دورگردنش باز کرد.

- بیا برو. من هیچ دختری و به‌خاطر خواسته‌های خودم با تو بدبخت نمی‌کنم.

چقدر رابطه‌ی مادر و پسری‌شان قشنگ بود! چقدر دلم می‌خواست من هم

تجربه‌ی چنین ارتباطی را داشتم، اما مامان که نبود. حاج‌بابا هم طوری رفتار کرده

بود که همیشه صمیمیت‌مان محدود شده بود به خوردن ناهار و شام در کنار هم.

سپهر بالاخره رضایت داد و من و عمه را تنها گذاشت. عمه نگاه مشتاقش را به

مانیتور دوخت.

- ساقی، قضیه‌ی کار چیه؟ سپهر آخرشم درست و درمون نگفت قضیه چیه.

عینکم را طبق عادت روی تیغه‌ی بینی‌ام جابه‌جا کردم.

- عمه‌جون، دوستان پیشنهاد دادن برم دنبال کار. اون روز به حاج‌بابا گفتم،

حاج‌بابا هم که انگار مطمئن بود امکان نداره من کار پیدا کنم، قبول کرد؛ البته

خیلی سرسری. امکان داره بعداً پشیمون بشه.

هر وقت صحبت از حاج‌بابا و اخلاق‌هایش بود، عمه آه پشت آه می‌کشید. با تمام

اختلافاتی که در این سال‌های دور جا گرفته بود، باز هم می‌فهمیدم که دلتنگ

برادرش بود. عمه طرد شده بود. طرد شده بود، چون نخواست به اصول

خاندان مولایی زندگی کند. طرد شده بود، چون دوست داشت چیزی فراتر از

یک زن خانه‌نشین باشد. دنبال کردن رؤیاهایش باعث شده بود خانواده‌اش او را

کنار بگذارند. در این طایفه حرف، حرف مردان بود، اما این قصه با داستان عمه

تمام نشده بود. این سرنوشت طور دیگری برای خواهرم سوسن هم رقم خورده

بود، اما شاید در نظر پدرم گناه دخترش کمتر از گناه خواهرش بود که با به دنیا

آمدن نوه‌هایش سوسن را تا حد زیادی بخشیده بود. گاهی از خود می‌پرسیدم اگر من هم به دنبال آرزوها و رؤیاهایم می‌رفتم، ممکن بود چه اتفاقی رخ بدهد؟ با تاریخی که خانواده‌ام داشت و سرگذشتی که عمه و سوسن از سرگذرانده بودند، سخت‌گیری‌ها روی من شدت یافته بود. با فوت مادرم، من تنها حامی‌ام را هم از دست داده بودم. شاید اگر این گذشته‌ها نبودند، من مجبور نمی‌شدم برای شاغل شدن یا رفتن به دانشگاه تا این اندازه خودم را به آب و آتش بزنم، اما به‌هرحال من محتاط رفتار کرده بودم. شاید بقیه لقب ترسو به من می‌دادند، اما کسی شرایط من را نداشت و نمی‌فهمید ترس در این زندگی چیز عجیبی نیست. من محتاط رفتار می‌کردم تا محروم نشوم. هرچند از خیلی از چیزهایی که دوست داشتم هم محروم شده بودم. از خیلی از دورهمی‌های ساده محروم شده بودم. از چیزهایی که اگر برای دیگران تعریف می‌کردم، می‌خندیدند و مسخره‌ام می‌کردند. حق هم داشتند، چون جای من نبودند. این عادت انسان‌ها بود. دارایی‌هایشان همیشه به چشم‌شان کوچک به نظر می‌آمد. همه‌ی آدم‌ها از نظر من این‌گونه بودند. گاهی چیزهای ساده‌ای که برای یک نفر سطحی به نظر می‌آمدند، در جایی از این دنیا برای نفر دیگر ممکن بود دست‌نیافتنی و در حد یک رؤیا باشند. من ترسو بودم چون هنوز بلاهایی که سر سوسن آمده بود را یادم نرفته بود. دلم نمی‌خواست گذشته‌های تلخ را مرور کنم. عمه همیشه روحیه‌ام را تقویت می‌کرد. خوشحال بودم که در این مورد نترسیده و ارتباطم را با او و سپهر حفظ کرده بودم. لبخندی اطمینان‌بخش از پشت صفحه‌ی مانیتور به رویم پاشید و گفت:

- ساقی، قوی باش. می‌تونی سلمان و راضی کنی. مطمئنم. سلمان بدقلق نیست. به‌ظاهر لجبازه، اما راه دلش و پیدا کنی، همه‌چی درست می‌شه. بسه هرچی تو خونه موندی. شاغل بشی، کلی روحیه‌ت عوض می‌شه عزیز دلم. نفس عمیقی کشیدم.

- همه‌ی سعی‌مو می‌کنم عمه‌جون.

- ساقی، می‌شه یه روز برسه که من از نزدیک بغلت کنم؟ چقدر دوست دارم وقتی این‌طوری عمه‌صدام می‌کنی، محکم ببوسمت.

خودم را کنترل کردم. وقتی عمه از دلتنگی حرف می‌زد، هیچ ابایی از اشک ریختن نداشتم. من هم دوست داشتم عمه را از نزدیک ببینم. آب دهانم را قورت

دام، اما قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم تا گوشه‌ای از دلتنگی‌های عمه رفع شود، صدای سپهر بلند شد. حیا در دایره‌ی لغتی سپهر معنا و مفهوم نداشت. - آخ مامان، به نکته‌ی عجیبی اشاره کردی. منم گاهی دلم می‌خواد این ساقه‌طلایی و تو بغلم بچلونمش. کلاً دوست دارم اسلام یه کم به خطر بیفته. سپهر قطعاً شوخی می‌کرد، اما گر گرفتیم دست خودم نبود. سپهر اولین مردی بود که در زندگی‌ام با او حرف می‌زدم و او هم اولین پسری بود که این‌گونه راحت و بی‌پرده شوخی می‌کرد و سر به سرم می‌گذاشت. گاهی تصور می‌کردم اگر حاج‌بابا یکی از این شوخی‌های سپهر را می‌شنید، چه اتفاقی رخ می‌داد! شوخی‌های سپهر هنوز برای من عادی نشده بود، اما عمه به این مدل رفتارهای پسرش عادت داشت که لبخند نیم‌بندی زد. لحنش اما تویب‌خگر بود.

- خجالت بکش خرس گنده.

دوباره صدای سپهر بلند شد و من تصمیم گرفتم پیش از آنکه خجالت‌زده‌تر از قبل شوم، تماس را قطع کنم.

- چیه نون جونم؟ شما دل داری، ما نه؟

شام را بهانه کردم.

- عمه، من غذام روی گازه. بیخشید. باید برم. می‌ترسم بسوزه.

قبل از اینکه تماس قطع شود، جمله‌ی خندان سپهر را شنیدم.

- عاشقتم ساقی. یعنی از این فاصله‌ی چند هزار کیلومتری هم از بغل من خجالت می‌کشی. نترس دختردایی. آگه یه روز او مدم ایران، قول می‌دم فقط کله تو ماچ کنم، کاملاً برادرانه.

لپ‌تاپ را که بستم، پوفی کشیدم. شوخی‌های سپهر تمامی نداشتند. شام حاضر بود. بهانه‌ی الکی برای عمه آورده بودم. بلند شدم و بعد از وضو گرفتن نمازم را خواندم. نمازم که تمام شد، از سر بیکاری روی تخت دراز کشیدم. صفحه‌ی اینستاگرامم را باز کردم. صفحه‌ی خودم هیچ نام‌نشانی از من نداشت. چند کلمه‌ی انگلیسی به عنوان اسم و یک تصویر گل رز جای عکس پروفایلم گذاشته بودم. کسی از بودن چنین صفحه‌ای باخبر نبود. صرفاً برای گشت‌وگذار در اینستاگرام آن را ساخته بودم. حاج‌بابا و ساعد از اینکه عکسم در صفحه‌ی مجازی باشد، بدشان می‌آمد. بعد از چند ثانیه بالا و پایین کردن چند صفحه‌ی

مختلف با دیدن عکس یک بازیگر مرد خارجی متوقف شدم و متن زیرش که مربوط به زندگی شخصی اش بود را خواندم. خواندن متن بی محتوا که تمام شد، چشمانم روی عکس چرخید و روی چشمان مرد ثابت شدند. رنگ چشمانش سبز بود. این رنگ چشم خاص، خاطره‌ی یک مهمانی را در ذهنم زنده می‌کرد. چشمان آن پسر هم سبز بود، اما یک تمایز اساسی با چشمان این مرد بازیگر داشت. چشمان او وحشی بودند. نمی‌توانستی مستقیم به آن سبزه‌ها خیره شوی. انگار که او می‌توانست با آن چشم‌ها تو را هیپنوتیزم کند و هرچه در ذهن داری را بخواند. تپش‌های قلبم بی‌اختیار شدت گرفته بودند. آب دهانم را قورت دادم و در یک آن تصمیمم را عملی کردم. اسمش را قبلاً از نسیم شنیده بودم. مگر می‌شد نام‌ونشان آن چشمان سبز را فراموش کنم! با دستانی که از شدت هیجان می‌لرزیدند، اسمش را در قسمت جست‌وجو تایپ کردم، آراز معتمد. حرکت دورانی چند خط ریز را که نشان از جست‌وجو داشت، با چشم دنبال کردم و وقتی جست‌وجو تمام شد و عکس آن چشمان سبز روی صفحه‌ی گوشی ام بالا آمد، نفسم در سینه حبس شد. از شدت هیجان بلند شدم و روی تخت نشستم. عکس کوچکش که داخل یک دایره زندانی شده بود را با دقت نگاه کردم. یک عکس ساده بود که آن را درحالی‌که روی موتور نشسته بود، گرفته بودند. موهایش پریشان روی پیشانی اش ریخته بودند و چشمانش با جدیت به دوربین نگاه می‌کردند. وارد صفحه‌اش شدم و وقتی با صفحه‌ی قفل شده مواجه شدم، آه از نهادم برخاست. نیرویی عجیب مرا وادار می‌کرد تا گزینه‌ی دنبال کردن را لمس کنم و درنهایت تسلیم این نیرو شدم. از درون داشتم می‌لرزیدم. دلم می‌خواست برای یک بار دیگر هم که شده، این مرد را از نزدیک ببینم. این خواسته‌ی دلم در تناقض کامل با تشر زدن‌های عقلم بود. ناخودآگاه با تصویری که مقابل چشمانم جان گرفت، روح از تنم پرکشید. نسیم بود؛ درحالی‌که لباس عروس پوشیده بود و دستانش در دستان پسر چشم‌سبز گره خورده بودند. من داشتم چه غلطی می‌کردم؟ سریع گوشی را خاموش کردم و آن را به گوشه‌ای انداختم. قلبم داشت از شدت درد می‌ترکید. این احساس خیانت بود. باید دفن می‌شد و می‌پوسید. آن مرد قرار بود شوهر صمیمی‌ترین دوستم باشد. تنها ماندن در خانه واقعاً داشت به من و جسم و روح فشار می‌آورد. کوتاه نمی‌آمدم. من باید هرطور که

شده، شغل پیدا می‌کردم. من باید شاغل می‌شدم. حتی شده به جنگ کل دنیا می‌رفتم هم باید این کار را می‌کردم. باید مشغول می‌شدم و این احساس عجیب را فراموش می‌کردم. غیر از این می‌شد، به مرز دیوانگی می‌رسیدم. بیکار ننشستم. جست‌وجو را شروع کردم. لپ‌تاپی را که تازه بسته بودم، مجدد باز کردم و این بار به دنبال کاری گشتم که مرتبط به مترجمی باشد. اکثر کارهایی که یافتم، ترجمه در خانه بود، اما من نیاز داشتم از خانه و تنهایی‌هایم بگریزم. تنها گشتن فایده نداشت. باید از افروز و نسیم هم کمک می‌گرفتم.

گوشی‌اش که روی تردمیل گذاشته بود، شروع به زنگ خوردن کرد و آهنگی که داشت حین دویدن روی تردمیل گوش می‌داد را نصفه‌کاره گذاشت. تردمیل را متوقف کرد و تماس را پاسخ داد؛ مادرش بود. صدایش مضطرب به نظر می‌آمد.

- آراز، مادر، کجایی پس؟

این بار سومی بود که در این دو ساعت تماس می‌گرفت.

بطری آبش را برداشت و از روی تردمیل پایین آمد. تمرینش ناقص مانده بود.

- مامان، مگه قرارمون واسه شش عصر نیست؟ خب عزیز دلم، ساعت هنوز یکه. من برای چی عجله کنم از الان آخه؟

مادرش غرزد:

- آراز، روز خواستگاریت نمی‌رفتی باشگاه، بلایی سر اون سیکس‌پک‌هات می‌اومد؟ تو الان باید تو کمدهت دنبال لباس باشی واسه شب. رفتی تمرین؟! آراز کلافه پوفی کشید.

- مادر من، مگه عروسیمه؟ یه دورهمی ساده‌ست دیگه. قول می‌دم پوشیدن یه دست‌کت و شلوار که مطمئنم الان آماده روی تختمه، بیشتر از پنج دقیقه طول نکشه.

مادرش قصد کوتاه آمدن نداشت.

- تا بیای یه چیزی بخوری، یه دوش بگیری و حاضر شی، شب می‌شه.

از پس مادرش برنمی‌آمد. با حوله‌ای که روی شانهاش انداخته بود، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد.

- اوادم مامان. کم غر یزن.

با راضی شدن مادرش تماس را قطع کرد. لباس هایش را عوض کرد و از باشگاه بیرون آمد. سوار موتورش شد، اما قبل از اینکه بتواند آن را روشن کند، تماس گوشی متوقفش کرد؛ رضا بود.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و تماس را جواب داد. رضا بعد از سلام کوتاهی پرسید:

- کجایی آراز؟

- باشگاه بودم. دارم می رم خونه. مامان کشت من و بس که زنگ زد! صدای رضا آشفته و نگران شد.

- امشب مراسم خواستگاریه، آره؟

همین سؤال رضا کافی بود آراز تا ته ماجرا را درآورد.

- رضا، اگه زنگ زدی نصیحت کنی، قطع کنم.

رضا غرید:

- آراز...

آراز عصبی تر جواب داد:

- چیه؟

- دیر نشده هنوز به خدا... جلوی ضررو از هرجا بگیری، منفعته. از خر شیطان بیا پایین آراز. خودت و بدبخت نکن.

خونسردی آراز پر کشید. از نظرش رضا داشت این مسئله را بیش از پیش بزرگ می کرد. مگر تمام آدم های دنیا با عشقی عجیب و غریب ازدواج می کردند؟ چرا رضا بی خیالش نمی شد؟ چرا این بحث بی سرانجام را تمام نمی کرد؟ کاسه ی صبرش دیگر لبریز شده بود.

- کدوم خر؟ کدوم شیطان؟ بابا من می خوام ازدواج کنم. نسیم دیدم... کاملاً مناسب همیم. یه دختر خوب که اتفاقاً کاملاً هم سطح و هم کفو هستیم. نمی دونم چرا داری این همه این بحث و کش می دی!

با مکث ادامه داد:

- من بچه ی ده دوازده ساله نیستم رضا. این نگرانیات دیگه کم کم دارن رو مخ می شن. برو به زندگیت برس، این قدرم نگران من نباش. فردا تو کارخونه می بینمت. باید یه سر به این خط تولید جدید بزنیم. فعلاً.

تماس را بلافاصله قطع کرد و حتی اجازه نداد رضا چیزی بگوید. گوشی را داخل جیبش انداخت و بعد از گذاشتن کلاه کاسکتش راه افتاد. اعصابش به هم ریخته بود. نیم ساعت طول کشید تا به خانه برسد. وقتی وارد پذیرایی شد، آيسان به استقبالش رفت و با خنده گفت:

- آراز، پرواز کن سمت حموم. مامان پیدات کنه، گردنت و می زنه.

سوئی شرتش را درآورد و روی بازویش انداخت.

- کشت من و امروز.

آيسان شانه بالا انداخت.

- والا حق داره. دوماً این همه ریلکس، نوبره به خدا.

آراز پوفی از سر کلافگی کشید.

- من نمی فهمم! هرکی داماده، باید روز خواستگاریش از شدت استرس خودش و هلاک کنه؟! من واسه کل روزم برنامه ریخته بودم. مامان اون قدر زنگ زد و هشدار داد که حتی ورزشم ناقص موند. انگار سران کشور قراره جمع بشن یه جا. خوبه صدري و می شناسیم و غریبه نیستن.

آيسان میان مادر و برادرش گیر کرده بود. به مادرش حق می داد مضطرب باشد، چون یکی از مهم ترین روزهای زندگی اش بود. داماد کردن آراز کم چیزی نبود. خودش هم باورش نمی شد برادرش می خواهد ازدواج کند. همیشه فکر می کرد آراز در ازدواجش بیش از حد سخت گیر باشد. البته انتخاب آراز حرف نداشت. نسیم آن قدر جذاب و خوب بود که هرچقدر هم آراز سخت گیری می کرد، باز ایرادی نمی یافت. با تمام این اوصاف به آراز و توضیحی که داده بود هم حق می داد. به ساعت مراسم خیلی باقی بود و مادرش تقریباً آراز را علاف کرده بود. خونسردی برادرش در برخورد با مسائل همیشه حس حسادتش را برمی انگیخت. آراز فوق العاده بر خود و احساساتش مسلط بود. برخلاف او که تا نام رضا می آمد، دست و پایش را گم می کرد. با خود فکر کرد اگر روز خواستگاری خودش بود، حتماً تا به حال از شدت استرس و هیجان سخته کرده بود. آراز دیگر بیش از حد خونسرد عمل می کرد. ناگهان جرقه ای در ذهنش زده شد. یک دلیل واضح هم برای خونسردی آراز وجود داشت. آراز مثل او عاشق و شیدا نبود. عشق چیزی عجیب محسوب می شد. حتم داشت برادرش بعد از ازدواج با نسیم

عاشق او می‌شود و آنگاه شاید می‌توانست دستپاچگی‌های آراز را هم ببیند. سوئی شرت را از روی بازوی برادرش برداشت و گفت:
 - همین مونده غرغرای تو رو هم بشنوم. به من چه آخه؟ خواستگاری توئه. بیا برو دوش بگیر. الان راند سوم غر زدنای مامان شروع می‌شه.
 آراز لبخندی به شیرین‌زبانی‌های خواهرش زد. لپش را با عشق کشید و با چشمکی گفت:

- نوبت شما هم می‌شه فسقلی. جبران مافات می‌کنیم اون وقت.
 منتظر سرخ و سفید شدن از جانب آيسان بود، اما آيسان چشمانش ستاره‌باران شد و با ذوق ان‌شاءاللهی زمزمه کرد که قهقه‌ی آراز به هوا خاست. درحالی‌که سرش را برای شیطنت‌های آيسان تکان می‌داد، به اتاقش رفت. لباس‌هایش را درآورد و وارد حمام داخل اتاقش شد و دوش مختصری گرفت. از حمام که بیرون آمد، حوله‌اش را به کمرش بست و روی تختش نشست. چشمش به کاور کت و شلواری که مادرش از درکمد داخل اتاق آویزان کرده بود، خورد و به خاطر حدس درستی که پشت تلفن زده بود، لبخند محوی گوشه‌ی لب‌هایش جا خوش کرد. به ساعت نگاه انداخت. هنوز هم تا زمان مراسم خیلی فرصت باقی بود. از جایش بلند شد و موهایش را خشک کرد و تی شرت و شلواری راحتی پوشید و این بار روی تختش دراز کشید. مادرش او را از انجام کارهایش که برایشان برنامه‌ریزی کرده بود، بازداشته بود و حالا او در اتاق کلافه به در و دیوار نگاه می‌کرد. چرخیدن در فضای مجازی مشغولیت خوبی به حساب می‌آمد تا کمی خود را سرگرم کند. گوشی‌اش را برداشت و بعد از چک کردن تلگرامش که عاری از هرگونه پیام جدید بود، سراغ اینستاگرامش رفت. از وقتی تلگرام فیلتر شده بود، بیشتر وقتش در فضای مجازی صرف اینستاگرام و دیدن پست‌های جدید می‌شد. با دیدن درخواست جدیدی که به درخواست‌های دنبال کردنش اضافه شده بود، ابرو بالا انداخت و لیست درخواست‌ها را باز کرد. با دیدن پروفایلی که عکسش یک گل بود و صاحب صفحه اسم مشخصی نداشت، نچ‌نچ کرد. از یک فرسخی هم مشخص بود طرف برای فضولی این صفحه را ساخته است. چشمانش را ریز کرد و بیشتر به عکس گل خیره شد. به نظر نمی‌آمد عکس این گل که مشخص بود از بین عکس‌های متعدد و زیادی انتخاب شده، کار یک پسر